

ریاض الحسینی

۱
انتشارات گل
۱۵۰ ریال

اسکن شد

کتاب

ریاض الحسینی

در مناقب و مصائب آل عصمت و طهارت

از رشحات

ذاکِر، میرزا جیحون یزدی، میرزا یحیی اصفهانی

انتشارات گلی

نام کتاب: ریاضی الحسینی
مولفان: ذاکر، میرزا جیحون، میرزا یحیی اصفهانی
حروفچینی: موسسه مشیری تلفن ۸۲۵۸۷۵
چاپ: چاپخانه مطبوعات
تیراژ: پنج هزار نسخه
تاریخ انتشار: اردیبهشت ۱۴۰۴ هـ
ناشر: انتشارات گل‌ی روبروی پاساژ کاشفی
ویرایش: رضا معصومی

یا حسین (ع)

گر سالها به بزم غمت جا کند کسی
یا گریه بر تو ای شه بطحا کند کسی
بیرون نمی رود ز دل دوستان غمت
صد سال اگر عزای تو برپا کند کسی

يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ الْحَسَنِ اذْكِنِي



کتاب ریاض الحسینی
بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بی‌عدمر خداوندی را سزااست که طاق افلاک را بیستون به پا داشته و سلام و تحیات بر خواجه کاینات و خلاصه موجودات (محمد مصطفی) صلی الله علیه و آله و اهل بیت طاهرینش باد که پرچم هدایت را برافراشته و پایگاه فضیلت را بر طاعت و تقوی گذاشته‌اند ، و بعد چنین گوید این ذره بی‌مقدار حاجی ملا غلامرضا ابن مرحوم حاجی (محمدحسین) قمی که شبی در عالم رؤیا خدمت حضرت (فاطمه زهرا) سلام الله علیها رسیده فرمودند بر حسینم مرثیه بخوان امید که به تشریف لکلی بیت بیت فی‌الجنة سرافراز شوم و حتی القوه اشعاری در مصیبات خامس آل عبا (سیدالشهدا) علیهاالسلام انشاء نموده و آن را به (ریاض الحسینی) نام نهادم امید است که این تحفه ناقابل مقبول صدیقه کبری شافعه روز جزا گردد و از خوانندگان متمنی است که این حقیر و والدینش را به فاتحه باد و شاد فرمایند .

(غلامرضا) (ذاکر)



توحید باری تعالی و جذبه عشق سیدالشهداء

آنکه ذاتش با صفت شد متحد	حمد بیحد مر خدائی را سزد
انبیا و اولیا را برگزید	آنکه از یک کن دو عالم آفرید
ناخدای بحر شاه لافتی	غرق بحر وحدت او ماسوی
شد نثار خاتم پیغمبران	بعد حمد حق درود بیکران
شد مزین بارگاه کبریا	آنکه از نعلین او عرش علی
جمله ذرات بودی در عدم	گر نمی‌زد در ره امکان قدم
آنکه در معراج بگرفتی رهش	بعد از آن بدرود بر ابن عمش
آنکه پا نهاد اندر نه طبق	شاه مردان شیر یزدان مرد حق
سبط احمد آن شهید ممتحن	بعد از آن بر گلبن باغش حسن
ناز پرورده در آغوش بتول	سیمای بر قره‌العین رسول
او بلی گفت و کمر را تنگ بست	شافع مخلوق در عهد الست
هر دو عالم با غمش بنیاد کرد	کربلا بهر حسین ایجاد کرد
عاشقانش را بگفتی الصلا	کربلا لبریز از جام بلا
هست حاضر جام سرشار بلا	الصلا ای عاشقان با وفا
سر کشیدی آن بلا را بالتمام	شاه عشاقان به لب بگرفت جام
در ره حق داد مال و جان و سر	دامن همین چنان زد بر کمر
با جوانان و عیال و اقربا	آمدی با شوق سوی کربلا
بهر جان‌بازی عزیز فاطمه	خیمه زد در کربلا بی‌واهمه

در حضور آورد آن شه اکبرش
بهر قربانی جوانان سر به کف
آن زمان کز زین فتادی بر زمین
من وفا کردم با عهد الست
نوجوانان غرقه خوناب بین
اهل بیتم در میان لشکر است
در اسیری حاضراند اهل و عیال
در رخت دادم سرم را از قفا
تو به عهد خود وفا کن ای خدا
دادم اندر راه عشق دلبرم
ذاکر غمدیده اندر روز و شب

قاسم و عباس و عون و جعفرش
بر اسیری خواهرانش یک طرف
گفت یارب حال عشاقان بهین
جام سرشارت مرا بنموده مست
در رخت افتاده بی سر بر زمین
زینب من حال زار و مضطرب است
در رخت خواهد تنم شد پایمال
یک دم دیگر برود بر نیزه‌ها
شیعیانم را به بخشائی خطا
این سر و این اکبر و این اصغر
گرید از بهر حسین تشنه لب

آمدن جبرئیل زمان رحلت حضرت پیغمبر

ای برادر این نصیحت گوش دار
این دنی دنیا وفا با هیچکس
تا به کی در خواب غفلت مانده‌ای
آنکه این عالم ز بهرش شد پدید
سیدالکونین ختم المرسلین
گفت جبرئیل بگو رفتی کجا
گفت جبرئیل ای شها من چاکرم
رفته بودم یک زمانی از حضور
بهر استقبال روح انور
انبیا و قدسیان را صف به صف
بستمم درهای دوزخ از وفا
تا که خوش دل در بر جانان شوی
گفت احمد کی امین دادگر
زانکه بر احمد نباشد جلوه‌گر
عقده بگشا از دلم تا فرصت است
در دم آخر مرا این حاجت است

تا نرفت از دست وقت هوشدار
می نخواهد کرد دان ای بوالهوس
قافله رفته است و تو وامانده‌ای
اندرین دنیا دمی راحت ندید
خادم درگاه او روح‌الامین
در چنین وقت از برم رفتی چو
هرچه فرمان می‌دهی فرمان برم
تا درآرم ماسوی الله را بشور
آورم جمله ملائک بر درت
جمله بر پا داشته از هر طرف
باز کردم باب جنت از صفا
فارغ از این قید و این زندان شوی
عقده نگشادی ز قلم زین خبر
جز وصال یار جانی در نظر
عقده احمد برای امت است
غصام از آتش و از امت است

گر ببخشد امتم را از کرم
جبرئیلش گفت کی صاحب کرم
زانکه حق فرموده ای صاحب کمال
آنقدر بخشم که تو راضی شوی
چون شنید این حرف آن فخرزمن
ذاکرا شو شاد از راه صفا

شاد سازد وقت رفتن خاطر
وقت رفتن شاد باش از این آلم
بر تو بخشم امتت ای خوش خصال
در جنان با امتت خوشدل روی
گفت این دم شد گوارا موت من
چون بود احمد شفیعیت در جزا

آمدن عزرائیل برای قبض روح حضرت پیغمبر

این چنین نقل است از اهل خبر
قابض الارواح آن پیک ودود
بهر قبض روح خیر المرسلین
در پس در آمدی با صد طرب
فاطمه آن مظهر ذات رسول
دخت پیغمبر بگفتا یا ابا
ساعت دیگر ترا حاصل شود
بار دوم قصه را آغاز کرد
رخصتی نایافت پس با صد شتاب
گامدم از راه بس دور و دراز
چون شنیدی این صدای باعتبار
کی پدرجان آمده شخصی شدید
گفت پیغمبر به دختش فاطمه
قبض ارواح ملایک دست اوست
اذن از کس ناگرفته تا بحال
احترام خانمات منظور بود
شد چو عزرائیل وارد نزد شاه
با اجازه روح پیغمبر گرفت

در زمان رحلت خیرالبشر
از سموات العلوی آمد فرود
با گروه خویش آمد در زمین
حلقه بر در زد که ای شاه عرب
در پس در آمدی زار و ملول
نیست بایم را توانی از وفا
آرزویت بر مراد دل شود
از درون خویش کشف راز کرد
بار سوم کوفت در را با عتاب
تا رسم در خدمت شاه حجاز
رفت زهرا بر سر بالین باب
کز صدایش رنگ از رویم پرید
زود در را برگشا بی واهمه
با منافق دشمن و با دوست دوست
کی دهد او اهل عالم را مجال
ورنه او را آمدن مقدور بود
بوسه زد بر درگهش با عز و جاه
ذاکر از این غم شدی اندر شگفت

غسل دادن حضرت امیرعلیه السلام حضرت رسول اللہ

چو رفت از دار دنیا گوهر پاک
رسول هاشمی آن شاه لولاک

خروشید از جگر ساقی کوثر
 سریری بهر آن سرور نهادند
 امیرالمومنین آن شاه مردان
 که زهرا روز و شب کمتر بنالد
 پس از چندی بهامد یاد زهرا
 بگفتا یا علی رفت ازدلم تاب
 که شاید بشنوم یک لحظه بویش
 بیاور پیرهن را در بر من
 علی آورد بیرون پیرهن را
 چو بوی پیرهن بشنید زهرا
 کجا رفتی ایا تاج سر من
 ببوئید و کشید از سینه فریاد
 چو دید اینسان علی احوال زهرا
 مسلمانان فتاد آتش بجانم
 که زهرا را نباشد طاقت و تاب
 پس ای یاران چگویم حال زینب
 چه شد یارب سکنه صبر و تابش
 همه اطفال شاه تشنه گامان
 گهی دیدند بر دروازه شام
 گهی نوک سنان مشغول قرآن
 زبان کوتاه ذاکر زین روایت

که گشتم در جهان بی یار و یاور
 شه لولاک را غسلش بدادند
 ز زهرا پیرهن را گرد پنهان
 نمبند پیرهن اشکش نبارد
 از آن پیراهن و از غسل بابا
 بیاور در برم پیراهن باب
 شوم خرم من از بوی نکویش
 بکن رحمی به چشمان تر من
 بهشور آورد مرغان چمن را
 کشید از دل خروش و گفت بابا
 شود بابا فدایت پیکر من
 به خود پیچید و لرزید و بیفتاد
 نهان کردی دوباره پیرهن را
 که پیکر سوخت مغز استخوانم
 بمبند یکدمی پیراهن باب
 چسان برگشته شد اقبال زینب
 که بودی پیش رویش راس بابش
 همی دیدند راس شاه خوبان
 به پیشانی گهی سنگ لب بام
 گهی چوب یزید و بزم عدوان
 دل عالم بسوزد تا قیامت

وصیت نمودن حضرت زهرا به امیرالمومنین علیها السلام

چون امیرالمومنین شیر خدا
 دید مدعوش و پریش و ناتوان
 بر سر زانو سر زهرا نهاد
 گفت ای بنت رسول ذوالمنن
 از غمت گردیده جان من کباب
 هرچه کرد اصرار بر زهرا علی

آمدی بالین زهرا از وفا
 گشته رخسارش بسان زعفران
 از دل سوزان کشید آه از نهاد
 یکدمی بگشای چشم خود به من
 کن نگاهی بر من و چشم پر آب
 چشم خود نکشود بر روی ولی

چون علی مدهوش زهرا را بدید
ناگهان زهرا دو چشم خود گشود
دید آن شاه ملایک اقتدار
چون نگاهی بر شه لولاک کرد
گفت آقا پهلویم بنشین دمی
خواب می دیدم پدر را این زمان
گفت بامن آن رسول کردگار
از غم دنیا تو فارغبال باش
من سفارش می کنم از نور عین
در کجا بودی تو ای خیر النساء
این حسینی کز غمش بودی غمین
هر زمان می گفت امان از بی کسی
زینبی را کز غمش بودی حزین
سر برهنه چون اسیران تتار
که خرابه منزلش از راه کین
ذاکرا بس کن تو این شور و نوا

اشک حیدر بر رخ زهرا چکید
یک نگاهی بر رخ آن شه نمود
می نماید گریه چون ابر بهار
اشک از چشمان آن شه پاک کرد
چون تویی غمخوار من در هر غمی
سیر می کردم به باغات جنان
فاطمه دارم برایت انتظار
می رسی بر ما تو هم خوشحال باش
یا علی جان تو و جان حسین
ظهر عاشورا به دشت کربلا
بنگری از زین فتنه بر زمین
آه و فریاد و فغان از بی کسی
شد اسیر اشقیاء و مشرکین
بازوی بسته بهر شهر و دیار
گاه در بزم یزید او را ببین
در عزای دختر شیر خدا

غسل دادن حضرت امیر علیها السلام فاطمه زهرا شفیعه روز جزا را

چو زهرا رفت از دنیا دل افکار
دلی برد از جهان بیرون و دلخون
علی آن مظهر خلاق داور
کشید از دل خروش و اشک بارید
بگفتا ای سرشت از غم گل تو
خلاص از رنج گردیدی تو زهرا
نگشتی شاد در دنیا تو یک دم
به شب دستاس کردی روز افغان
شدی مشغول غسلش شاه ابرار
چو فارغ شد علی از غسل زهرا
که ناگه شد خروش و ناله از در

شدی مشغول غسلش شاه ابرار
ز دست ظلم اُمتهای ملعون
چو آمد بر سر زهرا اطهر
به حال دخت پیغمبر بنالید
شود جانم به قربان دل تو
ز دنیا چشم پوشیدی تو زهرا
نماندی خانم یک روز بی غم
رُخ زرد و تن مجروح و نالان
کشید از دل خروش و ناله زار
به پوشیدی کفن آن روی مه را
رسید از در دو فرزند پیمبر

حسن گفتا دگر مادر ندارم
ز سوز دل زدندی دست بر سر
چنان شوری به پا گشتی در آن دم
خروش از ماسوی الله گشت بر پا
چنان نالید زهرای دل افکار
ملایک در سما گشته در افغان
زدی حیدر به سر افغان کشیدی
که ناگه هاتفی آمد به فریاد
که بردار این دو بلبل را ز گلشن
امیرالمومنین با چشم گریان
بگفت ای هر دو نور چشم حیدر
سخن کوتاه کن ذاتر در این غم

حسین گفتا که کو جد کبارم
فتادند از دو جانب روی مادر
که زهرا با دو طفلش گشت همدم
چو طفلان را گرفت آغوش زهرا
که واماند از غمش افلاک از کار
به حال زار زهرا و یتیمان
چو حال زار طفلان را بدیدی
سروش غیبی آن شه را خبر داد
که شد عالم از ایشان پُر ز شیون
گرفت از سینه زهرا دو طفلان
دهد صبری شما را حی داور
که تا محشر بسوزد جان عالم

در شهادت حضرت امیر علیهما السلام فرماید

زد چوبن ملجم به فرق بوتراب
تیغ زهرآلود بر فرقش رسید
فرق حیدر تا به ابرو گشت شق
شد بلندآواز از عرش برین
صاحب محراب و منبر کشته شد
آه از آن دم کاین صدا زینب شنید
زد به سر از سوز دل افغان کشید
هاتف غیبی نگر گویا شده
ای برادر گوش بنما این خطاب
پس ز جا برخواستندی با شتاب
داخل مسجد شدند آن نور عین
آه از آن دم کاندو سبط مصلفی
هر دو بن بر سر زنان و نوحه‌گر
آن یکی بر سینه بگرفته سرش
شد قیامت آشکارا آن زمان

در جنان قلب پیمبر شد کباب
فاطمه آن دم کفن بر تن درید
دفتر ایجاد را غم زد ورق
کُشته شد یاران امیرالمومنین
ای خدا ساقی کوثر کشته شد
شد پریشان جامه را بر تن درید
با حسن گفتا یتیمی شد پدید
مسجد کوفه پُر از غوغا شده
کشته گردیده است اکنون بوتراب
رو سوی مسجد به نزد بوتراب
خلق را دیدند گرم شور و شین
غرق خون دیدند شاه اولیا
حنویش را افکنده بر روی پدر
دیگری زد بوسه پای انورش
فرق شه دیدند نور دیدگان

که حسن خون از رُخ او پاک کرد
 که حسن گفت ای به قربان سرت
 که شدی مدهوش شاه تاجدار
 نوجوانان دور شاه تاجدار
 شیعیان شد آه زارم از نهاد
 آن غریب تشنه لب با جسم چاک
 از عطش مرغ دلش گشته کباب
 خون ز زخمان تنش گشته روان
 تا دم آخر بگفتی العطش
 شیعیان آخر جوابش کس نداد
 کرد رحلت چون سوی دارالقرار
 گرم شیون اهل کوفه مرد و زن
 داد غسل آن شاه را فخر ز من
 نوجوانان شال گردن در عزا
 پیش تابوت امام مشرقین
 ناگهان شد شهسواری روبرو
 گفت ای نور دو چشمان ترم
 لازم آمد بر شماها احترام
 پس حسین گفت ای سوار تاجدار
 چون سوار آن دم به ایشان راز کرد
 قدر فالله جاء فی وجه الحسن
 شد بر ایشان منجلی روی پدر
 پس حسن از روی عز و احترام
 در تعجب گشته زان شه هر دو تن
 مشرق و مغرب تمام مرد و زن
 این بگفت و گشت غایب از نظر
 یا علی ای قدرت الله در کجا
 بنگری جسم حسینت چاک چاک
 عابد بیمار با افغان و آه

که حسینش جامه بر تن چاک کرد
 گو به من کی کرده پر خون پیکرت
 که به هوش آمد ولی کردگار
 گرم خدمت از یحیی و از یسار
 از شهید کربلا یادم افتاد
 اوفتاد از صدر زین بر روی خاک
 تا سه ساعت غش نمودی آنجناب
 در میان خاک و خون گشته طپان
 قطره آبی که مُردم از عطش
 غیر نوک تیرآتش کس نداد
 حیدر صدر ولی کردگار
 کوفه شد از این عزا بیت الحزن
 نور چشم مصطفی یعنی حسن
 در عزای حضرت شیر خدا
 یک طرف بودی حسن یکسو حسین
 پیش تابوت یدالله آمد او
 ای عزیزان خدای اکبرم
 تا کنید از جان و دل بر من سلام
 کیستی برگو به ما ای باوقار
 آن نقاب از چهره خود باز کرد
 چون نظر کردند بودی بوالحسن
 مظهر ذات خدای دادگر
 با ادب کردی بر آن سرور سلام
 شاه فرمودی که لاتعجب حسن
 بی حضورم کی رود روحی ز تن
 حیدر صفدر امام بحر و بر
 روز عاشورا بُدی در کربلا
 اوفتاده پاره پاره روی خاک
 می نمودی سوی قربانگه نگاه

زهر دادن اسماء حضرت امام حسن علیه السلام را

چون حسن از کوزه آبی سر کشید
دست خود بر سر گرفت آن شهریار
کین چه آبی بود حالش شد خراب
پس صدا زد زینب افسرده را
گفت ای زینب حسین را کن خبر
این دم آخر شوم هم بوی او
چون خبر بر شاه مظلومان رسید
پس بیامد با دو چشم اشکبار
دید می‌غلطد حسن روی زمین
که برادر را گرفتی در برش
شیعیان گریند با صد شور و شین
گر حسن از ضعف یک دم غش نمود
لیک اندر کربلا سلطان دین
تا سه ساعت از خفا بنموده غش
بود بالای سر آن شهریار
پس حسن فرمود با حال فکار
رفت زینب با دو چشمان پر آب
آه از آن دم کان امام بحر و بر
نوجوانان از یسار و از یمین
ناگهان قی گشت عارض بر حسن
زینب خونین جگر با اشک و آه
شیعیان زین طشت شد حالش خراب
از غم زینب که حالش بود چون
زین مصیبت زد دو دست غم بسر
بود آن طشت طلا بزم یزید
گر در اینجا زینب از غم خسته بود

از جگر افغان و آهی برکشید
اشک می‌بارید چون ابر بهار
پاره پاره شد دلم زین جرعه آب
باخبر کرد آن گل پژمرده را
که شد از یک جرعه آبم خون جگر
سیر بینم وقت مردن روی او
دست غم بر سر زد و افغان کشید
بر سر بالین او با حال زار
می‌کشد هر لحظه آه آتشین
که نهادی بر سر زانو سرش
یک برادر بُد حسن دیگر حسین
بر سر او خسرو لب تشنه بود
چون فتاد از روی مرکب بر زمین
هر زمان می‌گفت ای قوم العطش
شمر و خولی و سنان نابکار
زینبا رو در بَرَم طشتی بیار
کرد حاضر طشت بهر آنجناب
روی طشت افتاد با سوز جگر
سر زنان اطفال آن سلطان دین
کرد جاری لخت دل را بر لکن
در میان طشت می‌کردی نگاه
زین مصیبت شد دل زارم کباب
دید اینجا طشت را لبریز خون
یادم آمد زینب و طشت دگر
در میان او سر شاه شهید
اندر آنجا هر دو باز و بسته بود

دید اینجا طشت را جامه درید
می زد آن ظالم به لبهای حسین
چون حسن رفت از جهان سوی جنان
بعد غسل و کفن و کافور آن امام
لیک در کرب و بلا سلطان دین
ذاکرا غمدیده با آه و فغان

دید آنجا چوب در دست یزید
بود جاری اشک زینب از دو عین
داد غسل او را امام انس و جان
کرد دفن او را امام تشنه کام
بود عریان تا سه روز اندر زمین
گیر دامان امام انس و جان

وصیت نمودن حضرت امام حسن به برادرش امام حسین (ع)

چون حسن لخت جگر را بسته دید
گفت یا شاد شهیدان یا اखा
ای برادر مُردنم نزدیک شد
این وصایای من ای فخرزمن
بعد غسل کار گردد بر تو تنگ
بایدت صبر و تحمل پیشه کرد
قاسم را بعد من داماد کن
سبط احمد چون وداع این جهان
جمله اصحاب با خویش و تبار
آمدندی بر سر قبر رسول
چون خبر گشتند خیل مشرکین
داد فرمان آن ستمگار عنید
چون شنیدند گفته آن بی ادب
حمله ور گشتند اصحاب امام
دستها بر قبضه شمشیر رفت
حضرت عباس چون شیر عرین
شیعیان آهم برآمد از نهاد
آن زمانی کابن سعد بی حیا
تیر بارانش کنید از چهار سو
آرزوی آب را کمتر کند
شد جو ذاکر نوحه خوان ساهدین

خویشتن را از جهان وارسته دید
ناتوانم کرد این زهر جفا
پیش چشم عالمی تاریک شد
بشنو و رفتار کن از بعد من
زینهارا گر نمائی قصد جنگ
کار اُمت را چنین اندیشه کرد
نور عینم از وفا دلشاد کن
کرد و بخرامید در باغ جنان
حضرت عباس میر نامدار
با دل بشکسته و زار و ملول
راه بگرفتند بر سلطان دین
جمله باید تیر بارانش کنید
روز روشن شد بر آنها همچو شب
نوجوانان بنی هاشم تمام
تیره شد قلب و ز سرها هوش رفت
حمله ور گردید بر آن مشرکین
از حسین و کربلا یادم فتاد
امر بنمودی بخیل اشقیا
تا بماند بر دلش این آرزو
او نباید ز آب خوش لب تر کند
فخر می کردی به اناء زمین

آوردن جبرئیل کافور از بهشت برای پیغمبر

هست مروی این روایت از امام
گشت نازل خدمت خیرالانام
بعد پیغام و درود از نزد رب
گفت این کافور باشد از بهشت
پس پیمبر باز کرد آن حقه زود
سهمی از کافور خود برداشتی
داد سهمی را به زهرای بتول
حقه کافور گردیدی تمام
پس حسین آن نور چشمان رسول
گردن کج بر کشید آه از نهاد
پس زبان بگشود و آمد در سخن
سر این مطلب بفرما از وفا
گرچه این قسمت ز رب العزت است
جبرئیلش رفت و آورد این پیام
کی حسین ای تشنه بحر و صال
ای عریب تشنه کام مبتلا
تشنه جام بلا غیر از تو کیست
آنچنان گردی تو از انجام مست
نوجوانانی که همراه تو هست
همچو اکبر نوجوانی چون قمر
سرکشد عباس چندان از بلا
قاسم از این جام نوشد بافسوس
اینچنین فرمود رب دادگر
بسکه آن جام بلا لب تا لب است
ذاکر غمدیده اندر روز و شب

آنکه جبریل امین با احترام
با درود از حق بیاورد این پیام
حقه کافور دادش با ادب
حق به اسم چهار تن او را نوشت
کرد قسمت آنچه حق فرموده بود
قسمتی را با علی بگذاشتی
قسمت دیگر حسن کردی قبول
چهار تن بردند قسمت والسلام
گشت زین قسمت پریشان و ملول
اشک در چشمش به گردش اوفتاد
گفت یا جدا چه شد کافور من
بی محبت بر حسین گشتی چرا
لیک امر حق ز روی حکمت است
بر حسین با رسان از ما سلام
ای ولی بارگاه ذوالجلال
هست کافور تو خاک کربلا
مشتی این بلا غیر از تو کیست
چشم می پوشی ز هر چه بود و هست
جرعه نوشند و می گردند مست
کشته می افتند به دامان پدر
تا بیفتند از تن او دستها
کشته گردد پیش چشم نوعروس
هست ما را جام سرشار دگر
او نصیب خواهر تو زینب است
هست مداح حسین تشنه لب

فدا نمودن حضرت رسول فرزند خود ابراهیم را برای حسین (ع)

خواهم ای یاران حدیثی سرکنم باز از نو تازه این دفتر کنم

هست منقول این حدیث معتبر آنکه روزی حضرت خیرالبشر بود ابراهیم یک زانوی او که نظر کردی بر آنها با سرور که نهادی لب به لبهای حسین شاد و خرم بود یکدم عقل کل گشت نازل جبرئیل از نزد رب گفت دارم یا رسول الله پیام چون دمی سرگرم این طفلان شدی حق چنین فرمود ای ختم الوری کن یکی زین طفلها مهرش قبول اشک جاری کرد از دیده رسول که به ابراهیم می کردی نظر که به ابراهیم گفتی یا اباه گفت جبرئیلش ورا با مصطفی کن قبول از این دو یک را زودتر گفت پیغمبر که چون جان منند گر من ابراهیم را سازم فدا قلب من آتش بگیرد از غمش لیک زهرایم نمی گردد کباب گرچه ابراهیم باشد نور عین جبرئیل را گر فدا سازم حسین زانکه زهرا گل ز بستان من است گر شود افسرده قلب انورش پس شد ابراهیم بیمار و علیل اشک جاری بود از چشم رسول تا شد ابراهیم نالان مختصر یک طرف بودی ولی کردگار گفت پیغمبر به چشم خون فشان

از ولی حق رسیده این خبر نور حق یعنی رسول دادگر زانوی دیگر حسینش رو برو گاه بوسیدی رخ آن هر دو نور که ز ابراهیم بوسیدی دو عین زانکه می بوسید هر دم روی گل بر رسول هاشمی فخر عرب می رسانم بر شما از حق سلام لحظه فارغ ز غم شادان شدی بر تو نگذاریم ما این هر دو را دیگری را کن فدایش یا رسول زین حکایت شد پریشان و ملول گاه بوسیدی حسین با چشم تر که به حسرت بر حسین کردی نگاه در تحیر اینچنین ماندی چرا ساز قربانی تو آن طفل دگر این دو طفلان نور چشمان منند بر حسینم از ره مهر و وفا دل مشوش می شود از ماتمش دختر زارم ندارد هیچ تاب کردم او را من به قربان حسین خون دل زهرا ببارد از دو عین قوت روح و دل و جان من است می شوم افسرده من برخاطرش در میان بستر افتاده ذلیل بهر ابراهیم بُد قلبش ملول بر سرش بنشسته بُد خیرالبشر پهلویش حیدر به چشم اشکبار یا علی آبی به کام وی رسان

تا به وقت مرگ او لب تر شود
 ساقی کوثر لبش را تر نمود
 رفت چون سوی جنان آن طفل زار
 طاقت و تابو توان رفته ز من
 پس ولی الله به دست خویشتن
 رفت از دنیا صغیری خورد سال
 لیک یاران در دیار کربلا
 تا سه روز افتاده بی غسل و کفن
 نی همی در خاک و خون انداختند
 پس رسول هاشمی با شاه دین
 عقل اول حضرت خیرالبشر
 تا به قبرستان سر قبرش رسید
 از جگر آهی کشیدی آن جناب
 یا علی دست یدالهی برآر
 مضطرب شد قلب زارم زین عمل
 یا رسول الله بیا در کربلا
 که کشد با سوز دل از سینه آه
 که کند خون پاک از چشم و دهان
 نعره از دل می کشیدی شاه دین
 شد ز داغت ام لیلیا خون جگر
 نعش ابراهیم چون در خاک شد
 چون ز جا برخاست شاه بحر و بر
 گفت یارب شد دل احمد کباب
 چون رسول حق نمودی این خیال
 روز دیگر آن رسول دادگر
 زین سبب دلشاد گشتی آنجناب
 یا رسول الله بیا در کربلا
 بین تن صد پاره اش را چاک چاک
 پاره پاره نعش آن عالیجناب

سوی جنت با گلوی تر رود
 مرغ روحش سوی جنت پَر گشود
 گفت با حیدر رسول کردگار
 یا علی ده غسل و بنمایش کفن
 هم بدادش غسل و هم کردش کفن
 آنکه عمرش بود کمتر از دو سال
 بر زمین افتاد شاه سر جدا
 در میان خاک و خون شاه ز من
 بلکه اسب کین به جسمش تاختند
 نعش را برداشتندی از زمین
 بود نالان تا سر قبر پسر
 قبر آن طفلک چو آن سرور بدید
 پس بغرمودی چنین با بوترباب
 نعش ابراهیم در قبرش سپار
 دل ندارم نعش او گیرم بغل
 بر حسینت کن نگاهی از وفا
 که کند بر کاکل اکبر نگاه
 که نهد صورت به روی آن جوان
 نور چشما باب زارت را به بین
 رفتی و کردی حسین را بی پسر
 چشم پیغمبر از غم نمناک شد
 یک نگاهی کرد بر قبر پسر
 قبر طفل من بود در آفتاب
 سبز شد آن دم درختی با جمال
 دید در سایه بُود قبر پسر
 که نمانده قبر طفلش آفتاب
 دفن کن نعش حسینت از وفا
 غرق خون افتاده اندر روی خاک
 اوفتاده همچو گل در آفتاب

روز زیر سُم اسب ناکسان
ذاکر غمدیده از این ماجرا

شب بُرید از جور دستش ساریان
شد بلند آواز از عرش عَلا

خبردادن رسول اکرم از شهادت حضرت سیدالشهداء

گفت ام سلمه بعضی روزها
عقل اول حضرت خیرالبشر
پس چنین فرمود آن فخرزمن
بلکه یک دم از غم آسایش کنم
شد مهیا بسترش از بهر خواب
ناگهان از در درآمد نور عین
چون ز در داخل شد آن سرو چمن
گفتمش سرو گلستان بتول
رفت آن سرور به حجره با شتاب
پس رسول هاشمی فخرزمن
بعد از آن رفتم به امی در کنار
چون نظر کردم به روی آنجناب
بود جاری اشک چشم انورش
گفتمش ای جان من بادا فداک
کاین چنین از دل کشی هر لحظه آه
گفت بودم یک دمی فارغ ز غم
گشت نازل با درود بی شمار
گفت شادی بر حسین تشنه لب
در میان قتلگه با جسم چاک
گر بخواهی قتلگاهش بنگری
هست آن دریای خون منزلگهش
ام سلمه خاک را از من ستان
خاک بگیرت ام سلمه ز آن وجود
تا زمانی کان غریب در بدر
روز یکبار آن زن خونین جگر

آمد اندر منزل من مصطفی
گشت وارد با رخ همچون قمر
پهن کن یک بستری از بهر من
روح را فارغ ز آلایش کنم
در میان حجره خوابید آنجناب
گشت طالع ماه رخسار حسین
گفت ای جده کجا شد جد من
در میان حجره خوابیده رسول
خویش را افکند روی آنجناب
در بغل بگیرت جان خویشتن
ساعتی شد بازگشتم من ز کار
چشم حق بینش ز غم گشته پر آب
قبضه خاکی به دست اطهرش
از کجا باشد شما این قبضه خاک
می کنی بر خاک هر لحظه نگاه
بر حسینم شاد و خرم بُد دلم
جبرئیل از جانب پروردگار
او شود مقتول و نوشاد این عجب
پاره پاره تن بیتفد روی خاک
منزل و هم خیمهگاهش بنگری
با جوانانی که باشند همراهش
قاصد مرگ حسین است این بدان
خاک بر من داد و گریانم نمود
رفت اندر کربلا با چشم تر
نزد شیشه رفته بنمودی نظر

تا که ظهر روز عاشورا رسید
دید در خواب آمد از در مصطفی
بر سرش عمامه بودی پُر ز خاک
عرض کردش ای رسول دادگر
از چه داری یا رسول‌اله فغان
گفت با افغان حسینم گشته شد
بودم این دم در زمین کربلا
گشت چون بیدار آن نیکو سیر
دید خون می‌جوشد از شیشه برون
از جگر نالید با افغان و شین
ای زنان هاشمی یاری کنید
کشته شد سلطان دین در کربلا
ذاکرا اینجا نما ختم خبر

مصطفی را ام‌سلمه خواب دید
خاک آلوده رُخ آن مقتدا
دستها بالا زده است و جامه چاک
باز فرما حال زارت سر بسر
چاک کرده پیرهن بر سر زنان
در میان خاک و خون آغشته شد
بر سر نعش حسینم از وفا
رفت نزد شیشه و کردی نظر
خاک آن شیشه تمامی گشته خون
زد به سر گفتا که مظلوم حسین
بر حسین من عزاداری کنید
با جوانانش ز ظلم اشقیا
بر دل اهل عزا کم زن شرر

بیعت خواستن ولید از حضرت سیدالشهدا برای یزید

زادهٔ سفیان چو دنیا را گذاشت
پس یزید روسیاه قلب سخت
بهر عزل و نصب حکام بلاد
آن زمان امر مدینه با ولید
کای ولیدا چون رسیدی نیست چار
روز و شب در راه بُد آن بدسیر
اخذ بیعت کرد از بُرنا و پیر
پس فرستاد او یکی مرد یلی
پیک آمد تا در مسجد رسید
دید بنشسته ابا ابن زبیر
گفت می‌خواهد شماها را ولید
سبط پیغمبر بگفتا یا ابا
آن یکی گفتا که در این نیمشب
شاه دین دُرّ معانی را بسفت

برخلافت زاده خود را گماشت
شد امیر و مستقر بر روی تخت
نامه‌ها مرقوم و مختوم اوفتاد
شد مقرر ز امر و فرمان یزید
تا نگیری بیعت ما از چهار
تا رسیدی در مدینه مفتخر
از اناث و از صغیر و از کبیر
کاورد نزدش حسین بن علی
نوگل بستان احمد را بدید
با سرگردن کشان ابن عمیر
آنکه محکوم است بر حکم یزید
می‌رسم اینک شمارا از قفا
بهر چه کرده است ما را او طلب
که معاویه جهان بدرد گفت

بعد او بنشسته بر جایش یزید
از جوانان سی نفر را بی درنگ
در مکانی جملگی واقف شدند
زد قدم در مجلس شوم ولید
تا سخن بر قصه بیعت رسید
گر صلاح امر خود بینم تمام
چون شنید این جمله مروان حکم
کی امیرا گر شود امشب رها
در جوابش گفت آن فخر زمن
چون برون شد از درون این قیل و قال
حضرت عباس آن شیر دلیر
گرد شمع قد او مردانموار
لیک عاشورا زمین کربلا
یک نفر باقی نماند از یاوران
چون صدای بی کسی شه شنید
دست بر شمشیر و با دستی عصا
دیگر از یاران صغیر شیرخوار
شاه بگرفت و در آغوش کشید
آمد آن دم شاه در نزد سپاه
گر به ظاهر طفلک من اصغر است
شه سخن می گفت و بُد در گفتگو
نوک تیر از حنجر اصغر گذشت
ذاکرا خاموش شو زین ماجرا

بهر بیعت خواسته ما را ولید
همرهش برداشت با آلات جنگ
بر درکوی حسین عاکف شدند
رفت اندر بینشان گفت و شنید
شاهدین گفتا به آن شوم عنید
امر بیعت بگذرد مابین عام
در غضب گردید و پیچیدی بهم
می نماید او هزاران فتنه ها
حد تو نبود چنین گوئی سخن
از جوانان جملگی برگشت حال
با جوانان بنی هاشم چو شیر
روز میدان هر یکی مرد هزار
ماند تنها شاه دین بی اقربا
غیر بیمار علیل و ناتوان
بهر یاری خویش را میدان کشید
گفت هان اینک رسیدم یا ابا
خویشتن را او فکند از گاهوار
آن گل پژمرده را بویش کشید
گفت رحمی ای گروه دین تباه
لیک محبوب خدای اکبر است
کآمدش تیر سه شعبه بر گلو
از قفا بر بازوی شه برنشست
آتش افکندی به جانها زین عزا

نامه نوشتن اهل کوفه به حضرت سیدالشهداء

اهل کوفه با دو صد عز و ادب
کی شهنشاه حجازی افتخار
چون عراق و کوفه پُر نعمت بود

نامه بنوشتند بر شاه عرب
جانب کوفه بیا با اقتدار
جان نثاران ترا همت بود

وعده می‌خواهیم ای سلطان ما
 نهرها جاری ز آب خوشگوار
 هست سبز و خرم اینجا باغ و دشت
 ما مسلمانیم بر دین رسول
 گر نخواهی کرد عرض ما قبول
 گریه کن ای شیعه با افغان و آه
 اول مهمانی آن قوم لعین
 شرط مهمانی بود آیا چنین
 نوجوانانش به صد خواری کشند
 همچو اکبر نوجوان ماهرو
 قاسم داماد اندر کربلا
 هر دو دست حضرت عباس را
 اصغرش را بر گلو پیکان رسد
 شرط میهمانی بود بر آنجناب
 کی روا باشد عیال میهمان
 میهمانی را که باشد او غلیل
 کی روا باشد چهل منزل سوار
 نی دوا و نی غذائی بهر او
 ذاکرا کم کن فغان و آه را

کوفه آئی و شوی مهمان ما
 با جوانانت بیا ای شهریار
 میوه‌ها باشد رسیده بر درخت
 خدمتت داریم ما از جان قبول
 شکوهات خواهیم کردن بر رسول
 از ضیافت کردن کوفی ز شاه
 آب را بستند بر سلطان دین
 کوفیان کردند بر سلطان دین
 از عطش اطفال او زاری کنند
 غرقه خون سازند پیش چشم او
 شادیش گردد مبدل بر عزا
 در حضور شه کنند از تن جدا
 روی دست آن شه اصغر جان دهد
 تا سه روز افتد تنش در آفتاب
 با سر عریان سوار اشتران
 دست و پا بسته به زنجیر و ذلیل
 ناقه عریان شود با حال زار
 غیر سنگ از بام اندر رأس او
 سوزی از نظمت گدا و شاه را

مکالمه حضرت فاطمه صفرا با پدر بزرگوار خود حضرت سیدالشهداء

گفت صفرا به پدر کی شه اقلیم سریر
 من بیمار کجا طاقت هجران پدر
 اکبر و قاسم و عباس بهمراه بود
 خواهرانم همه همراه و من از غم مهجور
 بی‌پرستار بمانم به وطن زار و نزار
 شه چوبشنید دلش گشت زغم زار و پریش
 گفت ای جان پدر غم مخور از رفتن من
 چون تو بیماری و این راه پر از خوف و خطر

هست دربان تو جبریل و تو بر خلق امیر
 بسفر همراه خود دختر بیمار ببر
 روز و شب چشم من غم‌زده در راه بود
 همراه خود ببر ای جان پدر این رنجور
 همراه خود ببر ای جان پدر دختر زار
 بوسه‌زد بر رخسار من و مهر و در آغوش کشید
 با دل شاد بمان جای عزیزان به وطن
 تن تبار شاید بروی سوی سفر

گرازان قوم بمن مهر و محبت برسید
دوست می دارند و من سرنهانی زمقال
هاتف غیب دهد مژده که مردانه بیا
من به کوفه بروم همراه من خیل حرم
ذاکر غمزده مدحوش شد از دُخت و پدر

می فرستم به بُرت اکبر و عباس رشید
ارمغان می برم اندر ره اواهل و عیال
و عدهء وصل رسیده است تو فرزانه بیا
تا که از گردش افلاک چه آید بسرم
زان وداعی که نمودند پدر با دختر

در شهادت حضرت مسلم ابن عقیل

ای دل غافل دمی هشیار شو
صرف شد عمرت به غفلت سربسر
از رفیقانت نمانده هیچ کس
ره بود دور و دراز و پر خطر
منزلت قبر است و مونس مار و مور
یک دمی بنشین به حالت گریه کن
چاره تلخی مرگ ای دوستان
گریه گر خواهی کنی با صد فغان
بیعتش کردند خلق بی شمار
مسجدش بردند با صد عز و ناز
چون نهادی سر به سجده شاهدین
زان گروه بی وفای بوالهوس
آمد از مسجد برون آن دین پناه
تکیه بر دیوار کرد آن شهریار
با تحیر ایستاده آن غریب
کار آن شه آه زار و ناله بود
طوعه در بر روی آن شه باز کرد
چونکه شد صبح آن گروه بی حیا
بی کس و بی یار بودی آن امیر
می زد و می گشت آن شه بی درنگ
که ز بامش سنگ و چوب و نی زدند
ظالمی زد بر دهانش تیر کین

خواب غفلت تا به کی بیدار شو
گرم دنیائی ز عقیبی بی خبر
نیست فکرت غیر خواب ای بوالهوس
بار سنگینت به دوش ای بی بصر
کی شوی بیدار از خواب غرور
تلخی جان کدندت را چاره کن
نیست غیر آب شور دیدگان
گریه کن بر مسلم بی خانمان
بی وفائی کرده بر آن شهریار
بی وفایان جمع گشته در نماز
دسته دسته رفته قوم مشرکین
خدمت آن شه نماندی هیچکس
ایستاد و کرد اطرافش نگاه
با دل سوزان و چشم اشکبار
منزلش را کرد گم آن غم نصیب
تکیه گاهش منزلی از طوعه بود
خانه اش بُرد و بوی اعزاز کرد
دور آن خانه گرفتند از جفا
رو بهان گشتند آن دم شیرگیر
کار بر قوم عدو گردید تنگ
که ز کوچه تیر کین بر وی زدند
گشت جاری از لبش خون بر زمین

ضعف غالب گشت بر آن شهریار
 بازویش بستند قوم بد نهاد
 آه از آن ساعت که مسلم از جفا
 بازوی بسته حضور آن لعین
 آن لعین بدتر از کبر و یهود
 مسلما با ما جفاکاری کنی
 گر کند یاری مرا بخت نکو
 آب را بندم به رویش آنچنان
 خون اولب تشنه ریزم بر زمین
 گفت مسلم کی لعین بدسیر
 کاش می بودم دو صد جان در بدن
 شهریار من حسین بن علیست
 در غضب شد آن لعین کینه جو
 امر بر قتلش نمود آن بی حیا
 چون به بام دار شد آن بی نوا
 رو به یثرب کرد با حال فکار
 کی شهنشاه غریبان یا حسین
 جانب کوفه میا ای شهریار
 شیعیان مسلم شهید و خوار شد
 ذاکر غمدیده با حال فکار

بر زمین افتاد و شد دستش ز کار
 شیر حق در بند و زنجیر افتاد
 گشت وارد بر عبید بی حیا
 آمدی مسلم نشستی بر زمین
 کرد با مسلم چنین گفت و شنود
 بر حسین بن علی یاری کنی
 تنگ خواهم کرد دنیا را بر او
 با جوانانش دهد لب تشنه جان
 تا بگوید چرخ بر من آفرین
 نام شاهنشاه دین دیگر مبر
 می شدم قربانی شاه ز من
 جان زهرا نور حق سبط نبی است
 گفت ای مسلم دگر یاوه مگو
 بر سر دارالاماره از جفا
 سر برهنه دست بسته از قفا
 با دل سوزان و چشم اشکبار
 وی پرستار یتیمان یا حسین
 تا نگردي همچو مسلم خوار و زار
 کشته اندر پشت بام دار شد
 گریه کن بر مسلم دور از دیار

تسلی دادن حضرت سیدالشهدا علیه السلام دختر مسلم را

دختری بود ز مسلم به سراپرده شاه
 نازپرورده مسلم دلشاد و بی غم
 زینب آورد برون از حرم آن در یتیم
 بر رخس بوسه زد و بر سر او دست کشید
 گفت آن طفل مگر خوار و ذلیل عمو
 شه دین گفت منم جای پدر یاور تو
 زیب آغوش پدر دختر شاه شهدا

طفل شیرین سخنی روی نکو همچون ماه
 بود هم صحبت اطفال شه دین به حرم
 شه در آغوش کشید و بنمودش تکریم
 آنقدر کرد نوازش که دل طفل طپید
 این نوازش که کنی بلکه یتیم عمو
 غم مخور زینب محزونه بود مادر تو
 ناز پرورده سکینه گهر برج حیا

ایستاده به سراپرده و می‌کرد نگاه
چون یتیم است به اولطف و عنایت بنمود
بود در خاطرش این واقعه در کرب و بلا
تا که آمد به سر کشته بابش ز وفا
روی نعش پدر افتاد ز دل ناله کشید
گفت ای تاج سر من به فدای سر تو
هر کجا بود یتیمی تو پرستار بُدی
بر سر دختر مسلم به زبانی ز وفا
آخر امروز ببین دختر تو خوار شده
دست پُر خون پدر بر سر و صورت بکشید
گفت ای جان پدر حال من زار ببین
چشم بگشا به رُخ زار یتیمت بنگر
ذاکرا گر بتوانی به یتیمان نظری

که پدر دست محبت بکشیدش رخ ماه
از رُخش گرد یتیمی ز محبت بزدود
که شد او بی‌پدر افتاد به صد رنج و عنا
دید بی‌غسل و کفن نعش شریفش ز جفا
دست غم زد به سر و جامه طاقبت بدرید
ز چه رو بی‌کفن افتاده زمین پیکر تو
به اسیران و یتیمان همه غمخوار بدی
دست رافت بکشیدی ز ره مهر و وفا
به غم و درد یتیمی چه گرفتار شده
از غم داغ پدر اشک ز چشمش بجکید
گشتم بی‌کس و بی‌مونس و غموار ببین
شده مجروح ز سیلی رخ من جان پدر
کن تواز مهر و نما خوب به ایشان پدری

مرثیه به مناسبت هلال ماه محرم فرماید

پرسیدم از هلال چرا قامتت خم است
گفتم که چیست ماه محرم به ناله گفت
گفتم برای که، به فغان داد این جواب
این ماه کُشته گشته به صحرای کربلا
آمد به سوی خلق ز یزدان همی پیام
در خلد حوریان همه سیلی برو زنند
زهرا سیاه بر سر و حیدر زند به سر
در کربلا به چشم بصیرت نظر نما
گوید سکنه گشت یتیمی نصیب ما
ذاکر چو دید ماه محرم خموش شد

آهی کشید و گفت که ماه محرم است
ماهی که خلق جمله افلاک در غم است
ماه عزای اشرف اولاد آدم است
سبط رسول تشنه لب این غم مگر کم است
نیلی ببر کنید که ماه محرم است
در عرش قدسیان همه چشمان پُر از نم است
در این عزا رسول خدا قامتش خم است
بنگر هنوز زینب و کلثوم در غم است
در روزگار درد یتیمی مگر کم است
چون دید عالمی همه در ناله و غم است

ورود حضرت سیدالشهدا علیه السلام به زمین کربلا

آه از آن ساعت که شاه کربلا
با سپاه و لشکر و خیل و حشم
گشت وارد بر زمین پُر بلا
هم سپهسالار و لشکر با علم

هرچه هی زد بر فرس سلطان دین
 الغرض تا شش فرس سلطان دین
 با تحیر ایستاد آن شهریار
 از اسد مردی بیامد در برش
 شه بگفتا چیست نام این زمین
 گفت دارد نام چند ای مقتدا
 شاه گفتا این زمین پر غم بود
 گفت شاها این زمین پر بلا
 شه چو نام کربلا از وی شنید
 گفت ای عباس میر لشکرم
 قاسم و اکبر جوانان رشید
 بار بکشایند زود از اشتران
 هست اینجا منزل و مأوای ما
 دست عباسم شود از تن جدا
 شبه پیغمبر علی اکبرم
 رأس من هم می رود نوک سنان
 می شود این جا سکینه بی پدر
 بود خیلی از عرب در آن دیار
 گوسفند و گاو چندی با شتاب
 تا حضور شاه دین و لشکرش
 دید چون آن پادشاه با نسب
 گفت با اعراب آن نیکو نهاد
 از برای دوست اندر این دیار
 چون عرب بشنید این صحبت شاه
 نوجوانان دید در اطراف شاه
 در تعجب ماند از گفتار شاه
 گفت اینها جمله یاران منند
 گر بود قربانی کوچک ضرور
 پس بفرمود آن امام تشنه کام

اسب شه اصلا نرفت بر آن زمین
 شد سوار و جملگی مانده همین
 خواست مردی با بصیرت زان دیار
 بوسه زد بر دست و پای اطهرش
 کاینچنین قلب عیالم شد غمین
 غاصریه مارییه نینوا
 بازگو گر اسم دیگر هم بود
 نام مشهورش بود کرب و بلا
 از دل پر درد آهی بروکشید
 ای علمدار سپاه و یاورم
 اندر اینجا بار ما منزل رسید
 ای جوانان دلیر و همهرهان
 ریزد اینجا بر زمین خونهای ما
 قاسم گردد عروسیش عزا
 می شود صد پاره از خنجر برم
 از جفای خولی و شمر و سنان
 اهل بیتم جمله خوار و در بدر
 با خبر گشت از ورود شهریار
 جمله آوردند بهر آنجناب
 سر ببرند در قدوم انورش
 بهر قربانی مهیا شد عرب
 که مرا همراهست قربانی زیاد
 هست هفتاد و دو قربانی مرا
 کرد در اطراف آن سرور نگاه
 گل عذاران دید هر یک همچو ماه
 بر کشید از سینه پُر درد آه
 نوجوانانند و قربان حقند
 اصغر و عبدالله آوردم حضور
 بعد قتل جمع گشته بالتمام

از برای من عزاداری کنید	در عزایم گریه و زاری کنید
اهل بیت را به چشم اشکبار	ای عرب آورده‌ام در این دیار
هم زنان و دختران و خواهران	تا شوند اینجا اسیر ناکسان
گریه کن بر کشته راه خدا	ذاکرا رو کن به دشت کربلا

در ورود به کربلای معلی فرماید

زینب آمد به برش خسته و بیمار و ملول	کرد در کرب و بلا چون شه بی‌یار نزول
کین چنین زینب غم‌دیده حزین است اینجا	گفت ای جان برادر چه زمین است اینجا
ترسم از چرخ و فلک صدمه آید سر ما	بسکه پر خوف و غم و غصه بود دشت بلا
هم علمدار و دگر قاسم و هم اصغر خود	ای برادر تو ازین دشت ببر اکبر خود
سر موئی بشود کم ز سر اطهرشان	که مبادا بشود خسته دل انورشان
شاید از دل برود این غم و این غصه بدر	گو به عباس ببر خیمه تو جای دیگر
نیست ممکن که روم با حرم جای دگر	شه دین گفت که هیئات چو گوئی خواهر
هست از آن غصه فزونتر به خدا در دل من	غصه‌ئی را که تو داری به دل ای خواهر من
روز موعود چه آید سرم از جور و جفا	من خبر دارم از این دشت غم و کرب و بلا
غرق خونست دلت نیست دلی چون دل من	تو مکن ناله دگر غصه مده بر دل من
یادم آمد که سر کشته اکبر چکنم	هر زمانی که نظر بر رخ اکبر فکنم
یادم آمد که درین بادیه داماد کنم	چون نظر بر رخ قاسم دل ناشاد کنم
ناوک تیر خورد بر گلوی او ز جفا	اصغر از سوز عطش بر سر دستم به خدا
هر دو دست از تن عباس بیفتد به زمین	اندرین دشت ز ظلم و ستم فرقه کین
که شود صورت اطفال صغیرم نیلی	بزنند روی یتیمان ز ره کین سیلی
روز و شب ناله کن از خود بنما قطع امید	ذاکر از درد و غم و بی‌کسی شاه شهید

زبان حال علیاجناب زینب خاتون علیهاالسلام در شب عاشورا

بود زینب با دو صد غم مبتلا	در شب قتل شهید کربلا
که زدی بر سینه گفתי یا حسین	گه فشاندی اشک خونین از دو عین
دور خود بگرفتی از غم طفلها	که نشستی در میان خیمه‌ها
می‌شوند فردا در اینجا خون جگر	کی خدا این طفلهای بی‌پدر
با برادر کرد راز و گفتگو	گاه با عباس گشتی روبرو

من ببوسم دستهایت ای رشید
آنقدر کن یاری سلطان دین
گاه اکبر را گرفتی در کنار
گو چه سازم با فراغت عمه جان
گاه رفتی در حضور شاه دین
شاه مظلومان به زینب کرد رو
زینبا با غم سرشت آب و گلت
زینبا از ناله شو یک دم خموش
این شب وصلت عشقم بر سراسر
در ازل اندر حضور انبیاء
ذاکر غمدیده در لیل و نهار

کن تو فردا یاری شاه شهید
تا بیفتد هر دو دستت بر زمین
بوسه زد بر کاکلش با حال زار
چون کنم فردا از داغت عمه جان
کی برادر حال خواهر را ببین
جان خواهر با تو دارم گفتگو
جان من زینب به قربان سرت
صبر کن جاننا مزن آه و خروش
میل من خواهر به جای دیگر است
سر کشیدم جام لبریز بلا
گریه کن بهر عزیز کردگار

صفآرائی اعداء در صبح عاشورا

صبح عاشورا به دشت کربلا
لشکر کین پس علم افراختند
شد دل اهل حرم از غم فکار
طفله از ترشان گریان همه
زینب زار حزین با سوز و آه
مضطرب گشت و دلش از غم طپید
آمد آن دم بر سر بالین شاه
گفت ای تاج سر من تاب نیست
تو به خوابی و سپه پیش آمدند
چون توئی سالار زینب از وفا
شاهدین بگشود چشم انورش
گفت ای زینب مکن جوش و خروش
خواب بودم خواب دیدم با شرر
من یقین دارم در این روز از جفا
زینبا گردیده است عمرم تمام
تو برو جاننا پرستاری نما

شد بلند آواز کوس و گرنّا
اسبها را هر طرف می تاختند
چشمها گریان چو ابر نوبهار
گرم شیون با تن لرزان همه
چون بدید آن شور و غوغا از سپاه
لا علاج آمد به سوی شه رسید
با دو صد افسوس و با افغان و آه
ای برادر حال وقت خواب نیست
جانب زنهای دل ریش آمدند
خیز از جا و بمبین قوم دغا
دید زینب ایستاده در برش
تا بگویم خواب خود بنمای گوش
شد به من سگهای چندی حملهور
کشته می گردم به دست اشقیا
با جوانهای عزیزم والسلام
بر صغیرانم تو غمخواری نما

بس کن ای ذاکر دگر منما فغان که زدی آتش به جان انس و جان

مکالمه حضرت علی اکبر با پدر خود حضرت سیدالشهداء علیه السلام

گفت شهزاده علی اکبر خورشید لقا کی پدر باد فدای ره تو اکبر تو از چه این قوم به ما کینه دیرین دارند ما نباشیم مگر عترت و اولاد بتول چون ز شهزاده شنید این سخنان خسرو دین زانکه ما عترت پیغمبر و بر راه حقیم این شهادت به ره حق بود و میل حق است من خریدار شدم امت جدم به جزا می شود کشته درین دشت همه یاور من چون شنید از پدر آن تازه جوان این سخنان هست فخریه ما در ره حق جان دادن هست مداح تو شاهان شب و روز از دل و جان	با شهنشاه عرب خسرو اقلیم وفا این چه دشت است از این قوم چه آمد سرتو قصد خون ریختن ما به چه آیین دارند یا برون رفته ز دین حق و گفتار رسول گفت ای نور دو چشمان تو مشو زار و غمین حق به ما باشد و ما با حق و خود عین حقیم سرنوشتی ز ازل در حق من این ورق است که شفاعت کنم از جمله ز عصیان و خطا به اسیری برود خواهر غم پرور من گفت منت بودم در ره حق دادن جان کاش صد بار شدی قسمت من جان دادن ذاکر غم زده زار حزین و نالان
---	---

زبان حال ام لیلیا با حضرت علی اکبر علیه السلام

گفت لیلی به علی اکبر خورشید لقا به کجا میروی این سان به شتاب از بر من دل من تاب ندارد که فراق تو کشد بُد امیدم که نمایم شب عیشت شادی از دل مادر پیرت مگرت نیست خبر گفت با مادر خود خسرو شیرین سخنان ده اجازه که دهم در ره بابم سرو جان کاش بودت چو علی چند پسرهای رشید بشنو از اهل حرم ناله و افغان ز عطش غنچه پسته دهان اصغر بی شیر رباب بگذارم که روم زود دهم جان ز وفا ذاکرا بس کن از این ماتم جانسوز دگر	نوگل باغ نبی گشته خزان تو چرا اکبر ای روح روان نور دو چشم تر من تو روی مادر پیرت ز فراق چکند حجله عیش تو بندم به شب دامادی به شتابان روی و بر دلش افتاده شرر این دم رفتن من اشک ز چشمان مفشان تا که خوشنود شود فاطمه از تو بچنان همه می گشت به فرمان شهنشاه شهید جمله اطفال ز سوز عطش افتاده به غش رنگ زرد و لب عطشان شده آن دُر خوشاب شد دلم سیر ازین زندگی و دار فنا که ز نظمت زده بر خرمن ایجاد شرر
---	---

به میدان رفتن شبیه روی پیغمبر حضرت علی اکبر علیه السلام

ز فرق ام لیلی در فغان شد	چو شهزاده علی اکبر روان شد
ز آهش آسمان زیر و زیر کرد	به حسرت بر قد سروش نظر کرد
ندیدی گامی از دنیا تو یکدم	بگفت ای نوجوان نامردام
به صد امید دل شادت نمایم	امیدم بود دامادت نمایم
نما صبر و تحمل جان مادر	به مادر گفت آن شبه پیمبر
غریبست و زیاران بی نصیب است	نمی بینی که بابایم غریب است
کند خوشحال باشد روز محشر	چو ذاکر مدح اولاد پیمبر

به میدان رفتن حضرت علی اکبر علیه السلام

مادرش از عقبش بر سر و بر سینه زنان	شد چو اکبر بسوی معرکه جنگ روان
به کجا می روی اینسان به شتاب از بر من	گفت ای تازه جوان نور دو چشم تر من
به فراغت به خدا نیست مرا طاقت و تاب	ماه کنعان می روی خود از من تو متاب
مجلس عیش و عروسی بنمایم بر پا	بود امیدم که روم سوی مدینه ز وفا
خواهرانت بنمایند به پا شادی تو	عممهایت ببرند خلعت دامادی تو
بر سر تو گهر و لعل، عمویت بارد	قاسم تازه جوان شمع و چراغت آرد
کی گمانم که ز داغت من مضطر سوزم	هوسم بود که من عود به مجمر سوزم
اکبرم رفت ز دستم چکنم زودم بود	حال بنشینم و گویم عوض عیش و سرود
نامراد اکبر من کشته شود تازه جوان	من چسان زنده بمانم سر پیری به جهان
چون به فرق علی اکبر ز عدو تیر آمد	زین مصیبت دل ذاکر ز جهان سیر آمد

زبان حال ام لیلی با علی اکبر در شب عاشورا

گاه زد بر سینه و گاهی به سر	ام لیلای در شب قتل پسر
که ز سوز دل ز سر معجز کشید	که جوان خویش را در بر کشید
نو جوان نامردام اکبرم	گفت ای نور دل و تاج سرم
تو عصای پیری مادر شوی	بد امیدم که مرا یاور شوی
روزها در خدمتت بردم به سر	ای پسر شبها نشستم تا سحر
نوجوانی پروریدم سرو قد	شکر می کردم خدا را بی عدد

اکبرم باشد جوانی با ادب من چسان فردا ببینم پیکرت محو گردد عمر تو فصل بهار روز و شب کارش بود آه و فغان گویم آرام دلم رفته سفر اکبرم کو اکبرم کو اکبرم من به صفرا خواهر بی یار تو گویمش شد این سفر خاکم به سر در زمین کربلا داماد شد گریه کن بهر حسین تشنه لب	با زنان فخریه کردم در عرب مادرت گردد به قربان سرت حیف باشد ای جوان گل عذار خواب لایلا شد حرام ای نوجوان هر کجا بینم جوان در ره گذر ای خدا کو نورچشمان ترم چون بگویم در مدینه حال تو غیر از این کز غم هر دم بسر اکبرم در این سفر ناشاد شد ذاکر غمدیده اندر روز و شب
--	---

در شهادت جوان هیجده ساله حضرت علی اکبر علیهما السلام

غرق دریای جدل نیزه و خنجر شناخت آمد و رو به سوی اکبر فرخنده شتافت آنچنان فرق علی را که به ابرو بشکافت لاجرم جسم شریفش به روی اسب انداخت که یقین مادر من از غم هجران بگذاخت با خبر نیست که شمشیر مرا کار بساخت که به یک حمله صف لشکر کفار شکافت	حلمور در صف میدان چو علی اکبر شد مُنقذ مره کافر ز کمین گاه صفوف بر سر شبه پیمبر ز قفا زد ضربت دست و بازوی علی از حرکت باز افتاد گفت ای اسب سبک سیر مرا خیمه رسان عممام منتظر و دیده گریان دارد ذاکر از مدح کنی مدح جوانی را گو
---	---

اذن میدان خواستن قاسم از عموی خود اباعبدالله علیهما السلام

اذن جان باختتم ده به ره یار عمو گشته گردم بروم نزد علی اکبر تو کن مرخص که فتد خاک رخت این سر من کن خلاصم عمو از غم برهانم ز تعب آهی از دل بکشید و بگرفتش به کنار بلبل باغ حسن سرو و قد و فخر ز من می کنم بر تو نظر جان عمو حال پریش تو دگر داغ منه جان عمو بر جگرم	گفت قاسم به شه بی کس و بی یار عمو اذن ده تا که کنم جان به فدای سر تو من یتیمم بنما رحم به چشم تر من نوجوانان همه رفتند و بماندم به عقب شه دین چون بشنید این سخن از قاسم زار گفت کی تازه جوان نور دو چشم تر من هر زمان یاد برادر بکنم با دل ریش شده از بار مصیبت به خدا خم کمرم
---	---

مرگ عباس جوان پُشت من از غم بشکست	بی برادر شدم و قوت من رفت ز دست
منکه خونت دلم از غم مرگ پسر	دل ندارم که ترا کشته خنجر نگر
الغرض نور دلا قطع شده چاره من	تو دگر داغ منه بر دل صد پاره من
ذاکرا دامن آن طفل یتیم نالان	گیر تا شافع تو گردد و گردی شادان

اذن میدان خواستن حضرت قاسم از امام علیهما السلام

در صف کرب و بلا قاسم داماد چو دید	گشته بی یار و مدد کار شهنشا شهید
نوجوان حسن بن علی آمد نومید	خم شد از روی ادب زانوی شه را بوسید
گفت ای عم به من زار ترحم فرما	اذن میدان قتالم بده اکنون ز وفا
شاه گفتا تو گل گلشن باغ حسنی	نور چشمان حسن باشی و داماد منی
یادگارم ز برادر توئی ای نیک خصال	چون روان سازمت ای تازه جوان سوی قتال
گردن کج به کناری شد و شه را نگریست	شه لب تشنه بر آن حالت شهزاده گریست
گفت بسیار به جان بازی هستم مایل	گرچه ای عم نبود خون یتیمان قابل
لاجرم اذن ز شاهنشاه خوبان چو دید	بعد از آن رو بسوی حله گه خویش دوید
گفت ای فاطمه جان نوبت هجران برسد	نوعروش ز وفا جانب شهزاده دوید
دست بر دامن او شد که مرا چشم به راه	می گذاری و روی تو به سوی لشکرگاه
گفت جاننا ز فراقم مکن از غم فریاد	شادی ما و تو دیگر به قیامت افتاد
دختر عمم بنگر باب غربیت تنهاست	گل گلزار نبی خوار به دست اعداست
ذاکر از نظم تو ارکان ملایک گریان	گشته از ماتم قاسم به فلک صد افغان

زبان حال مادر قاسم هنگام رفتن حضرت قاسم به میدان

مادر قاسم ز دل افغان کشید	قاسمش را جانب میدان چو دید
بر زمین بنشست بر سر خاک کرد	جامهای خویش بر تن پاره کرد
گفت ای سرو خرامان قاسم	رفتی و بردی مرا جان قاسم
ای خدا بودم امید شادیش	در دلم بُد حسرت دامادیش
ای خدا شد روزگار من تباه	قاسم رفته به جنگ این سپاه
هست این لشکر تمامی کینه خواه	طفل من قاسم کجا و این سپاه
قاسم از تشنگی گشته کباب	هست لبها خشک و چشمانش پُر آب
ای خدا شد خاک عالم بر سرم	قاسم رفت و نیامد در برم

نامرادم نامرادم نامراد	روز و شب گریم من از غم داد داد
چون کنم بر نوعروس او نگاه	از غم قاسم کشم از سینه آه
هست باقی از گلستان حسن	ای خدا این سرو و این شمشاد من
در زمین کربلا داماد شد	از وفا امروز قاسم شاد شد
قاسمش گردد شفیع اندر جزا	دارد این امید ذاکر از وفا

زبان حال نوعروس هنگام رفتن حضرت قاسم به میدان

که زدی بر سینه و گاهی به سر	کنج حجله نوعروس خون جگر
گاه می‌کردی سوی میدان نگاه	گاه از غم می‌کشید از سینه آه
با خدا می‌کرد این گفت و شنود	که کشیدی معجز از سر موگشود
دشمنان خونخوار و قاسم تازه جنگ	کای خدا شد بر عزیزم کار تنگ
همچو مجنون روی در هامون کنم	ای خدا من با فراقش چون کنم
بارالها دور کن از او بلا	قاسم رفته به جنگ اشقیا
تا از آن لشکر چه آید بر سرش	بُرد گردون درمیان لشگرش
سوختی جان حسن اندر جنان	ذاکر غمدیده بس کن این فغان

آمدن سیدالشهدا علیه‌السلام به بالین حضرت قاسم

نمود ناله جانسوزی و زد فریاد	ز روی زین به زمین جسم انورش افتاد
شده است پیکر من پایمال سُم فرس	بیا عمو و به داد من یتیم برس
ز سم اسب شکسته است استخوانهایم	عمو بیا که نمانده رمق بر اعضایم
به داشت دست ز جنگ و به شاهزادمرسید	شه کشیده تعب ناله جوان بشنید
فتاده پیکر او در میان خون غلطان	بدید قاسم ناکام با لب عطشان
کنار کشته اکبر به قتلگاه نهاد	چه بُرد سوی حرم نعش قاسم داماد
رسید بر سر نعش به ناله و زاری	چه نوعروس ستمدیده با دوشد خواری
نمود موی پریشان. فکند معجز را	خضاب کرد ز خون دست و روی انور را
که سوختی به جنان قلب زار پیغمبر	از این مصیبت جانسوز ذاکرا بگذر

بوسیدن حضرت امیر علیه‌السلام دستهای حضرت عباس را زمان تولد

بشنو از من این کلام معتبر هست منقول از احادیث این خبر

آنکه چون دادی خدای دادگر
مادر آن طفل بُد ام البنین
مادرش دلشاد گشت از این پسر
پس بیامد مظهر ذات اله
گفت شاها نام این طفلم بگو
حیدر صفدر کشید از دل نوا
پس نظر کردی علی بر روی او
پس یدالله آن امام حق پرست
کرد بیرون دست آن طفل صغیر
کرد بر دستان آن کودک نظر
بوسه زد بر دست او میر عرب
گفت شاها اشک ریزی از بصر
در جوابش گفت شاه بحر و بر
دست عباسم ندارد هیچ عیب
تو ندانی سوزش قلب مرا
این پسر سقای طفلان منست
این دو دستی را که بوسم از وفا
لیک می بینم کنار علقمه
کار بر عباس بنمایند تنگ
آخر از شمشیر ظلم اشقیا
چون شود بی دست جسمش روی خاک
ذاکر اندر روز و شب دارد فغان

ز وجه شیر خدا را یک پسر
بود در عصر خود ام المؤمنین
شیر یزدان را بدادند این خبر
منزل ام البنین از گُرد راه
لعل لب بگشا چه باشد نام او
گفت عباس است نامش از وفا
بوسه دادی بر رُخ نیکوی او
بازوی آن طفل بگرفتی به دست
چون ز قنداقه امام شیرگیر
گشت جاری اشک آن شه از بصر
زین عمل ام البنین شد در عجب
مربود معیوب دست این پسر
ای زن از این گفتگوها درگذر
نیستی اگه تو از اسرار غیب
از دلم آگه نباشد جز خدا
یار و یاور بر همه آل من است
شاخه طویی بود این دستها
لشکر کین با خروش و همهمه
مُشک بر دوشش شود سرگرم جنگ
می شود این دستها از تن جدا
می کنند از کین تنش را چاک چاک
بهر عباس علمدار جوان

اذن میدان خواستن حضرت عباس از امام علیهما السلام

چون علمدار حسین بی کسی شاه بدید
گفت شاها ده اجازه به جهادم اکنون
شاه گفتا که برادر تو علمدار منی
گر میسر شود از فرقه بی نام و نشان
از سراپرده برون روی به میدان آورد

یک طرف العطش و ناله طفلان بشنید
تا پراکنده کنم این سپه فرقه دون
گر به میدان بروی پشت مرا می شگنی
زود یک قطره آبی به صغیران برسان
مرکب خوشروش خویش به جولان آورد

پور حیدر چو پدر نعره از دل بکشید
 مَشک پُر کرد و برون شد ز فرات آن سرور
 گفت بن سعد اگر آب رساند به خیام
 حمله می کرد چو حیدر ز یمین و ز یسار
 ز کمین سخت دلی روی به عباس نهاد
 ظالم دیگری از طرف چپش کرد ستیز
 تیری از شست یکی کافر مردود بجست
 تیرباران بنمودند تن اطهر او
 ظالمی گفت که ای شیرزبان خسرو ناس
 یک عمودی که از او قلب پیمبر بطپید
 بس کن ای ذاکر غمدید ما ز این جوش خروش

کُشت بسیار از آن قوم و لب آب رسید
 دور او را بگرفتند تمام لشکر
 وای بر حال شما ای سپه کوفه و شام
 کُشت از آن قوم به حدّی که نیاید بشمار
 ضربتی زد که ازو دست ز پیکر افتاد
 شاه را دست بریدند ابا خنجر تیز
 مَشک آبی که بُدی قیمت جان تیر نشست
 هدف تیر بلا گشت ز کین پیکر او
 کُشتی امروز تمامی سران ای عباس
 زد به فرقش که ز توسن به زمین درغلطید
 که نمانده است برای بشری طاقت و هوش

افتادن حضرت عباس علیه السلام از زین به روی زمین

چون جدا گشت دودست از تن عباس دلیر
 گفت عباس مخور غم که شد، ت دست زکار
 هی بممرکب زد و گفت ای فرس از بهر خدا
 بود سرگرم جدال آن دُر دریای علی
 گفت عباس دگر کار تو گردید تمام
 گشت کوتاه دو دست تو ز دامان حسین
 ظالمی دست ستم بازوی عدوان بگشود
 که تهی گشت به ناگاه دوپایش ز رکاب
 شه چو آواز برادر بشنید از میدان
 دل من بود به تو خوش که برادر دارم
 ذاکر ار گریه کنی بهر علمداری کن

مَشک دندان بگرفت از غضب آن شاه چوشیر
 سعی کن آب رسانی به حرم حال فکار
 سعی کن آب رسانم به سکنه ز وفا
 تیر بر مشک بخورد آب از او گشت تهی
 به چه رو می روی آخر تو دگر سوی خیام
 ماندی آخر به خجالت تو ز طفلان حسین
 زد به فرق سر عباس چنان ضرب عمود
 گفت کی خسرو بی یار برادر دریاب
 گفت پُشتم بشکست از غم عباس جوان
 همچو عباس دلیری و دلاور دارم
 که دو دست از بدنش گشت جدا از عدوان

در شهادت قمر بنی هاشم حضرت ابا الفضل

چون علمدار رشید شاه دین
 گفت ای عباس دل پُر آه شد
 ریخت آب و آبرویت نیز هم

گشت جاری آب مشکش بر زمین
 دستت از دامان شه کوتاه شد
 با چه رو دیگر روی اندر حرم

شد سرازیر از فرس با اضطراب	پس دو پا را کرد خالی از رکاب
گفت ادرکنی اخا روحی فداک	آن رخ انور فتادی روی خاک
تا شود شافع تو را روز جزا	ذاکرا کوتاه کن زین ماجرا

وصیت حضرت عباس با برادر خود حضرت سیدالشهدا علیه السلام

چرا ز روی سکینه خجالتی دارم	مرا به خیمه مبر تا که حالتی دارم
نشد که قطره آبی برای او ببرم	سکینه آب ز من خواست پاره شد جگرم
برای آب عمو از خجالتم کورم	ز من بگو به سکینه بدار معذورم
به یاد تشنگی تو لبان تشنه بمردم	سکینه جان به خدا در فرات آب نخوردم

در بیان شهادت سقای دشت کربلا حضرت عباس علیه السلام

بی کس و بی پشت و بی یاور بدان	بی برادر هر که باشد در جهان
غصه در عالم برادر مُردن است	در جهان غم بی برادر بودن است
رو نظر کن در دیار کربلا	بی برادر گر بخواهی با نوا
بی برادر گشته ایّام کیست	تا به بینی این بلا در جام کیست
دست خود از غم گرفته بر کمر	شاهدین را بین چسان با چشم تر
می گریزید این چنین از من چرا	نعره می زد کی گروه بی حیا
آتش افکندید گلزار مرا	کُشتماید از کین علمدار مرا
بر سر نعش برادر با شتاب	آه از آن ساعت که آمد آنجناب
آن تن بی دست صد پاره به خاک	دیده افتادش به جسم چاک چاک
ای علمدار رشید و یار من	از جگر نالید کی سالار من
بین حسینیت بی کس و یاور بود	آخر این صحرا پر از لشکر بود
بین برادر را میان دشمنان	خیز از خاک ای برادر این زمان
من ستاده تو فتاده بر زمین	بی ادب هرگز نبودی اینچنین
آوری آب از برایش از وفا	وعده دادی بر سکینه یا اخا
می کشد از تشنگی هر لحظه آه	طفک زارم بود چشمش به راه
تا روی پا بوس شاه انس و جان	ذاکرا دیگر وزن دم در جهان

بردن امام علیه السلام قنذاقه علی اصغر را به میدان

زینبا هنگام وصل یار شد
نوجوانانم به چشم اشکبار
حالیا آن کودک ناخورده شیر
تا برم طفل صغیر بی‌گناه
بلکه رحمی بر دل زارش کنند
از عطش گردیده اصغر دل کباب
زینب آوردش به صد افغان و آه
شاه گرفت و بوسه زد بر حنجرش
آمد اندر نزد قوم بی‌حیا
برسر دستش گرفت آن ارجمند
گفت ای قوم این علی اصغر است
کاینچنین بی‌تاب گشته از عطش
کی روا باشد صغیر بی‌گناه
این فرات ای قوم باشد پر ز آب
حرمه چون دید حال آن صغیر
از عطش چون حال زارش خسته بود
چشم بگشود و نظر بر باب کرد
شاه گفتش ای مرا نور بصر
اصغرا شوق که افتادت به سر
بهر وصل دوست با ناز آمدی
غم مخور گر خشک بودی حنجر
مادرم زهرا در آغوش رکشد
شد دلم از تشنه کامیت کباب
چشم بگشا طفل زار خون جگر
تو همیشه چون گل خندان بُدی
حرمه جان پدر خوابت نمود
اصغرا بگشا دو چشمان تترت

بر عزیزان آخرین دیدار شد
ارمغان دادم به راه کردگار
نزد من آرید آن طفل صغیر
در حضور حق به نزد این سپاه
حال زارش دیده سیرابش کنند
بلکه بر حلقش رسد یک قطره آب
آن گل پژمرده را در نزد شاه
همچو جان بگرفت او را در برش
با دل پُر خون و چشم پُر بکا
جانب لشکر نمود او را بلند
نی حقیر است این عزیز داورست
از تف گرما صغیرم کرده غش
جان دهد از تشنه گامی ای سپاه
اصغرم از تشنه گامی دل کباب
کرد سیرابش ولی از نوک تیر
دستهایش بسته پایش بسته بود
باب خود را زین نظر بی‌تاب کرد
خوب گشتی سیر در دست پدر
گشت معراجت سر دوش پدر
از سر دستم به پرواز آمدی
می‌دهد جدت ز حوض کوثر
خون حلقه شسته بر دوش رکشد
چشم بگشا اصغرم بر روی باب
خواب رفتی بر سر دوش پدر
از چه ای جان پدر لرزان شدی
تشنه بودی خوب سیرابت نمود
من چه گویم در جواب مادرت

در جنان جانا تو لب تر می‌شوی
غم مخور گر کشته گشتی از جفا
چون رسی اندرجنان ای تشنه لب
من چسان گویم جواب مادرت
گر شدم از داغ اکبر خون جگر
مردم از این غم که جانت خسته بود
ذاکرا کن گریه بر طفل صغیر

زینت دامان اکبر می‌شوی
می‌رسم منم به تعجیل از قفا
گو به اکبر می‌رسد باب از عقب
من چگویم با سکنه خواهرت
داغ تو سر بار بر داغ دگر
وقت مردن دست و پایت بسته بود
نی صغیر است او که باشد او کبیر

وداع نمودن حضرت سیدالشهدا با حضرت سکنه خاتون

در وداع آخرین آنجناب
با سکنه گفت شاه کربلا
ازفغان و ناله شو یکدم خموش
بر دل مجروح من آذر مزین
ای سکنه جان تو جان منست
تا بود جان در تن من ای عزیز
پیش رویم پاره نعش اکبر است
هر زمان من کشته گردم از وفا
چون تنم بینی به خون غلطان بود
همچو مرغ پر شکسته از نوا
گریه کن نور دو چشمان ترم
ذاکر غمدیده را ای نور عین

در زمین کربلا چشم پُرآب
کی پریشان و بصد غم مبتلا
جان من از دل مکش یکدم خروش
قلب مجروح مرا اخگر مزین
اشک چشمت آفت جان من است
پیش رویم اشک از چشمان مریز
خون دلم از زخم تیر اصغر است
بسر سر نعش عزاداری نما
بر تو آندم موسم افغان بود
بر سر نعش پدر افغان نما
گر به بینی بر سر نیزه سرم
کن شفاعت هست مداح حسین

آوردن امام علیه‌السلام علی‌اصغر را به میدان و طلب آب نمودن

پسر فاطمه چون طفل صغیر نالان
نالهای اهل حرم را به جگر آتش زد
گشت آماده و آن شاه چو براسب نشست
گفت ای سنگدلان رحم بر این طفل کنید
شیر خوار است ندارد به جهان تقصیری
نشده ختم کلام شه مظلوم حزین

دید لب تشنه و پژمرده و زار و افغان
بگرفتش به بغل بوسه به لبهایش زد
گل پژمرده خود را بگرفتی سر دست
جان او را به یکی جرعه آبی بخريد
لب لعلش شده خشک از عطش بی‌شیری
تیر بر حلق صغیرش بزدند از ره کین

نوک پیکان ز قفا بازوی شه را بدرید روی خود را به پدر کرد به تبسم این گفت جان بابا تو برون آر ز حلقوم تیر کف پُر از خون گلویش به صد افغان خروش باش از حال من و طفل صغیرم آگاه کز ره لطف کنی چاره دردش به جهان	گوش تا گوش علی اصغر مظلوم بُرید لب خشکیده چو آن غنچه گل را بشکفت یعنی از آب گذشتم که نمی خواهم شیر چون علی بر سردست شه دین گشت خموش ریخت بر طرف سما گفت که ای بار اله دارد امید شما ذاکر غمدیده چنان
--	---

دفن نمودن امام علیها السلام علی اصغر را

بلبل زارش شد از شیون خموش دست خود بگرفت زیر حنجرش چون گلاب از خون او بر رو کشید شد جدا این قُمری بی بال من اشک خونین از دو چشمش می چکید گشت معراجت به دامان پدر خوب سیرایت نمودم ای پسر در ره امت بدادم اصغر اصغر مظلوم را از قتلگاه قبری از بهر علی اصغرش غرقه خون آن طفل را در خاک کرد تا نسازند از بدن راسش جدا ذاکر غمدیده بر وجه حسن	شه چو دهد افتاده اصغر از خروش از جگر نالید شه بر اصغرش غنچه باغ تنی را بو کشید گفت یارب آگهی از حال من لعل لبهای پسر را می مکید گفت ای مرغ خوش الحان پدر ای صغیر تشنه کام خون جگر بار الها کن قبول این از کرم پس ببرد آن شه قفای خیمه گاه در کنار شه به دست انورش پس ز داغش جامه بر تن چاک کرد دفن کرد آن طفل را شه از وفا دارد امید از تو ای شاه ز من
--	---

وداع امام علیها السلام با اهل بیت اطهار و شهربانو

جمع بودی دور او اهل حرم کی غریب و بی کس و بی اقربا بی معین و یار و سرگردان شدیم می کنی هر دم به اطرافت نگاه در میان خاک و خون آغشتنت بوسه زد بر دست و پای آنجناب	در وداع آخر شاه امم هر یکی بر سر زنان با صد نوا اندین دشت بلا نالان شدیم می کنی از سینه پُر سوز آه می دهی هر دم خبر از کشتنت زینب آمد نزد آن شه با شتاب
---	--

کای سرشته با غم و محنت رگلت
 گوچه سازم بعد از این در این دیار
 پس سکنه با دو صد افغان و آه
 کای پدر مُردم من از سوز عطش
 رفت عموم تا که آب آرد برم
 اهل بیت شاه دین با جان زار
 غیر بانوی حریم محترم
 گفت زینب با کنیز مه لقا
 می رود ایندم حسینم سوی جنگ
 شاه دین گفتا که غمخوارش منم
 شاه آمد جان سوزان در برش
 کی خدای سلطان دین بی یاور است
 ای خدا کن یاری سلطان دین
 شاهدین بگرفت بر زانو سرش
 پس گرفت او دامن آن شهریار
 اهل بیت عترت پیغمبرند
 گرچه هستم دختر شه ای عزیز
 شاه دین با هر دو چشمان پر آب
 هر زمان دیدی که اسبم غرقه خون
 شو سوارای محرم اسرار من
 شاه دین کردی وداع و شد روان
 ناگهان دید او زمین لرزان شده
 ذوالجناح آمد به خیمه با شتاب
 غرقه خون بُد ذوالجناح آن جناب
 شهربانو چشم خود تر ساختی
 از حرم آمد به صد افغان و آه
 کاکل پر خون او را بو کشید
 زینب و کلثوم با اهل حرم
 شهربانو گشت بر مرکب سوار

جان زینب باد قربان دلت
 می شود بعد تو زینب خوار و زار
 خویش را افکند اندر روی شاه
 مرغ روحم از عطش شد مرتعش
 در کجا رفت و نیامد در برم
 جمع گردیدند دور شهریار
 شهربانو دختر شاه عجم
 شهربانو را خبر کن از وفا
 شهربانو کار بر شه گشته تنگ
 این جهان و آن جهان یارش منم
 دید می زد شهربانو بر سرش
 بی علمدار و سپاه و لشکر است
 اهل بیتش در کف دشمن نبین
 پاک کردی اشک از چشم ترش
 گفت هستم من غریب این دیار
 عصمت حق دختران حیدرند
 در حضور خواهرت باشم کنیز
 شهربانو را چنین دادی جواب
 آمد اینجا گشته زینش واژگون
 می رساند او تو را اندر وطن
 شهربانو از غمش بر سر زنان
 قرص خورشید از هوا سوزان شده
 کاکلش رنگین ز خون آنجناب
 پای می زد بر زمین او با شتاب
 چادر عصمت به سر انداختی
 بوسه می زد بر رکاب اسب شاه
 خون شه را بر سر و بر رو کشید
 دور او بگرفته دلها پُر ز غم
 دور او زنهار به چشم اشکبار

کی عروش فاطمه بهر خدا
شد سوار آن دم بر اسب غرقه خون
چون جدا شد از سپاه مشرکین
ناگهان دید او یکی گلگون سوار
راه را بر شهربانو می‌برید
هر چه می‌کردی به رفتن او شتاب
شهربانو گفت ای مرد عرب
رو کنار از نزد من بی‌واهمه
دل ربا صوتی به گوش او رسید
شهربانو رو خدا همراه تو
چون گرفتی از رخ انور نقاب
پس نظر کردی به روی انورش
او همی می‌گفت با صد شور و شین
شهربانو رو که باشم هم‌رهت
ذاکرا منما دگر افغان و شین

می‌روی تنها ز نزد ما چرا
آن تکاور بُردش از لشکر برون
شهربانو ماند تنها و غمین
شد عیان با زخمهای بی‌شمار
هرطرف آن اسب پر خون می‌دوید
در جلو بودش سواری با نقاب
گو نمی‌دانی مرا اصل نسب
زانکه من هستم عروس فاطمه
از صدای آشنا عقلش پرید
غم مخور هستیم ما همراه تو
شد عیان خورشید تابان بی‌حجاب
دید باشد شاه دین تاج سرش
شهربانو غم مخور باشم حسین
تا رسانم بر در منزل‌گهت
از وداع شهربانو و حسین

جامه کهنه خواستن امام علی‌السلام از حضرت زینب

گفت با زینب شه بی‌اقربا
بهر من آور تو کهنه پیرهن
می‌شوم امروز در دشت بلا
می‌برند از تن لباسم این سپاه
گفت زینب با دو صد افغان و آه
تن به مرگت داده‌ای شهریار
شاه گفتش خواهر! منما خروش
زینبا کن یاد از عهد الست
می‌شوم من کُشته از شمشیر و تیر
در ره حق زینبا مردانه باش
بایدت رفتن سوی شام خراب
ذاکرا کوتاه کن زین ماجرا

یک کهن جامه بیاور خواهر!ا
شاید او گردد به جسم من کفن
کُشته من در دست قوم بی‌حیا
می‌کنند عریان تنم در قتلگاه
کاش می‌مُردم در این دم یا اها
من چسان بینم ترا با حال زار
یک زمان بر صحبت من دار گوش
آنکه حق آن روز با ما و تو بست
یک دم دیگر تو می‌کردی اسیر
در خور جام بلا فرزانه باش
صبر کن خواهر تو در بزم شراب
که زدی آتش به جان ما سوا

کهنه پیراهن خواستن امام علیه السلام از حضرت زینب خاتون

شه دین گفت به زینب که ایا خواهر زار
 تا ببوشم تن خود تا به تنم هست حیات
 گفت زینب که ایا شاه زمان خسرو ناس
 شه دین گفت که من کُشته بیداد شوم
 صبر بنمای ایا دختر زهرا به بلا
 بعد قتل ز ستم خواهر من خوار شوی
 زینب غم زده چون جانب میدان آمد
 دید عریان بدن بی سرافتاده به خاک
 خم شد و لب به گلوی شه مظلوم نهاد
 کی پدر جان به صف ماریه یک دم بگذر
 نازپرورده آغوش تو با صد اعزاز
 مادر ای فاطمه یک دم تو سر از خاک برآر
 ذاکرا بس کن از این گریه و سوز و ماتم

رفتن امام علیه السلام به جانب شریعه فرات

آه از آن دم کان امام دین پناه
 راند مرکب در شریعه با شتاب
 هر چه کرد اصرار شاه بانسب
 خواست یک قطره بنوشد آنجناب
 آب را آورد نزدیک دهان
 ناگهان سنگی بیامد از جفا
 خون روان گردید از پیشانیش
 شه بگردانید مرکب را ز آب
 خون گرفتی هر دو چشم آنجناب
 پس ز ره کردی بلند آن ارچمند
 شد رها ناگه ز دست مُشرکی
 خورد چون تیر سه شعبه از جفا

بود سرگرم قتال آن سپاه
 تا خورد آن غرقه خون قدری ز آب
 آن فرس اصلا نزد بر آب لب
 هر دو دست خود بزد بر زیر آب
 بلکه آن حیوان خورد آب روان
 خورد بر پیشانی شاه هُدی
 غرق خون شد صورت نورانیش
 از فوات آمد برون قلب کباب
 خواست تا خون پاک سازد آنجناب
 پیرهن بگرفت و بنمودی بلند
 تیر زهرآلوده از دست شقی
 بر سر قلب عزیز مرتضی

نوک تیر از پُشت سر آمد برون
ضعف شد عارض بر آن شه دل‌کباب
شیعیان آن پادشاه دین پناه
سخت شد این صدمه و این غم براو
پس گرفت از پشت سر تیر آنجناب
خون چو سیلاب از دل او شد روان
قطره زان خون نیامد بر زمین
از فرس افتاده آن شه بر زمین

من چگویم حال آن شه بود چون
زانکه شد زان تیر مقتول آنجناب
تیر بگرفت و کشید از سینه آه
تیر بیرون نامدش از پیش رو
کرد بیرون تیر با صد اضطراب
شه گرفت و ریخت سوی آسمان
شد افق رنگین ز خون آن مهین
ذاکر غمدیده شد ماتم نشین

خواستن حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام سه مطلب از لشکر اعدا

گفت با لشکر امام دین پناه
گر شما هستید بر دین رسول
اول آن کی قوم بی‌شرم و حیا
ره دهیدم تا به ترکستان روم
مطلب دوم اگر دارید گوش
اهل بیت عترت پیغمبرند
از عطش اطفال من درواهمه است
جرعه آبی دهیدم ای سپاه
می‌خورند ای قوم وحش و طیر و آب
مطلب سوم که دارم ای سپاه
خسته از داغ جوانان جان من
از مروت دور باشد ای سپاه
ذاکرا بس کن مکن افغان و شین

با شما دارم سه مطلب ای سپاه
زین سه مطلب یک نمائیدم قبول
بگذرید از قتل من بهر خدا
یا به اقلیم فرنگستان روم
تشنگی برده ز من آرام و هوش
خواهرانم دختران حیدرند
این فرات آخر نه مهر فاطمه است
از برای کودکان بی‌گناه
از عطش آل پیمبر دل کباب
بی‌کسم کردید و بی‌پشت و پناه
یک‌بیک آئید در میدان من
صد هزار و یک کنفر من بی‌گناه
در عزای شافع عصیان حسین

خطاب حضرت سیدالشهدا علیه‌السلام در روز عاشورا

گفت با لشکر امام بحر و بر
من حسینم جد من باشد رسول
بایم ای لشکر علی مرتضی است
رحم بنمائید بر من ای سپاه

ظلم تا کی ای گروه بدسیر
مادرم زهرای مرضیه بتول
قتل من آخر شما را کی رواست
می‌کشیدم از چه بی‌جرم و گناه

از عطش احوال زارم مضطر است
من چنین بی‌کس نبودم ای سپاه
بی‌سبب کشتید یاران مرا
باشد این آب فرات از مادرم
دختر زارم سکینه کرد غش
بر رُخ آل‌علی بستید آب
من ندارم با شما آشوب و جنگ
اهل بیتم را برم از این دیار
چشم می‌پوشم ز خون اکبرم
از حجاز و کوفه خواهم درگذشت
ذاکرا خون گریه کن زین گفتگو

بر دلم داغ علی‌اکبر است
بی‌کسم کردید و بی‌پشت و پناه
جمله انصار و جوانان مرا
رحم بنمائید بر چشم ترم
در میان خیمه از سوز عطش
از عطش اهل و عیالم شد کباب
ره دهیدم تا شوم سوی فرنگ
سوی اقلیم فرنگ و زنگبار
قاسم و عباس و عون و جعفرم
با عیالم می‌روم در کوه و دشت
که نمود آن شاه با قوم عدو

آمدن منصور ملک با فوج ملائکه به یاری امام

گفت منصور ملک با صد ادب
بهر یاری آمدیم ای شهریار
می‌کنیم این قوم را اکنون هلاک
گر دهی اذنم تو ای شاه عرب
هست در فرمان تو کون و مکان
چشمه آب بقا انگشت تو
ابر و باد و آسمان وهم زمین
گفت منصورا چو حق‌داری تودوست
کس نمی‌داند به غیر ذات او
اکبر و عباس و قاسم از وفا
در رهش کردم اسیر و خوار و زار
تو برو منصور ما را ناصر است
و عده وصل من و او قتلگاست
گر بُرُرد شمر با خنجر سرم
این تن ای منصور باید از جفا
رأس پُر خونم رود بر نیزه‌ها

خدمت آن پادشاه با نسب
جمله ماموریم ما از کردگار
از کثافت ملک را داریم پاک
امر یاریت مرا فرموده رب
از چه می‌باشی ذلیل کوفیان
ما سوی الله جملگی در مُشت تو
کرد فرمان تو رب‌العالمین
لذت جان بازیم در راه اوست
کرده‌ام از شوق امر راه او
هم‌ره‌ام آورده‌ام در کربلا
اهل بیتم جملگی در این دیار
شکرلله خالق ما ناظر است
آن زمان کین تن نشان زخمها است
می‌روم دلشاد نزد دلبرم
نرم گردد زیر سُم اسبها
باید ای منصور در راه خدا

که تنور و که درخت و گاه دیر
بس کن ای ذاکر که در راه خدا
گاه چوب خیزران و دست غیر
رأس شاه دین بشد بر نیزه‌ها

آمدن زعفر به یاری سیدالشهدا علیه‌السلام

زعفر آمد با سپاه بی‌شمار
ایستاد از دور با صد احترام
عرض کرد ای خسرو دنیا و دین
هست حاضر زعفرت با این سپاه
اذن فرما بر سپاه جنیان
لشکر جن هست از جان یاورت
این فوات از چه به رویت بسته‌اند
اذن ده بر لشکر حق از کرم
ذاکرا رو در پناه شاه دین
در حضور آن ولی کردگار
کرد بر سلطان مظلومان سلام
بنده درگاه زعفر را ببین
بهر یاری ای غریب بی‌پناه
تا بگیرند داد تو از کوفیان
اذن ده گیرند خون اکبرت
اهل بیت از عطش دلخسته‌اند
تا رسانند آب بر اهل حرم
تا شود نام تو تاج الذاکرین

مرخص نمودن امام علیه‌السلام زعفر را

زعفرا برگرد رو اندر وطن
زعفرا برگرد حالم مضطر است
زعفرا از زندگی گشتم ملول
وعده وصلم رسیده زعفرا
می‌شوم امروز کشته از جفا
گر نگردد زینبم اینجا اسیر
گر نمی‌شد کشته امروز اکبرم
می‌شوم من کشته تا روز جزا
روز و شب کن ناله و افغان به من
بر دلم داغ علی اکبر است
با دل پر خون روم نزد رسول
تو برو دیگر مشو مانع مرا
می‌رود رأسم به نوک نیزه‌ها
کی رود سوی جنان برنا و پیر
کی گذشتی حق ز امت از کرم
شافع امت شوم نزد خدا

گفتگوی مادر زعفر برای یاری سلطان کربلا

زعفرا برگرد شیرم شد حرام
زعفرا رو زودتر در کربلا
در رکاب شاه خونت را بریز
زعفرا تو زنده باشی در جهان
گر بخواهی زنده مانی بی‌امام
شاه بی‌کس را ز جان یاری نما
تا شوی در نزد پیغمبر عزیز
کشته گردد تشنه شاه انس و جان

بر زمین گرخونت ای زعفر رسید
با سپاهت زودتر خود را رسان
گر نریزی خون خود نزد امام
تو چرا گشته نگشی در بکرش
تو برو زعفر که ترسم شب شود
ذاکرا چون نیست شه را یآوری

می شوم در نزد زهرا رو سفید
مانده بی کس خسرو لب تشنگان
شیر پستانم کنم بر تو حرام
بر زمین صد پاره دیدی اکبرش
لشکر از کین چادر زینب رکشد
مانده بی کس در میان لشکری

در مصائب روز عاشورا و گفتگوی امام علیها السلام با اجساد مطهر شهدا

آه از آن دم کان امام دین پناه
دید افتاده چو گل روی زمین
هر یکی صد پاره جسمی چاک چاک
از جگر نالید کی انصار من
ای علی اکبر جوان نا امید
قاسم ای نور دو چشمان ترم
آخر این دشت بلا پُر لشکر است
اندر این صحرا مرا یاری کنید
بی ادب هرگز نبودید اینچنین
می زنم هر یک شما را من صدا
خود بگویم حالت زار شما
جام من هم گشته لبریز بلا
ای رفیقان هست یک جام دگر
جام سرشار بلا تا لب بود
او شود بر ناقه عریان سوار
ذاکرا بس کن فغان و آه را

از غم دل می کشید از سینه آه
نوجوانانش ز تیغ مشرکین
افتاده غرقه خون بر روی خاک
نوجوانان رشید و یار من
ای برادر ای علمدار رشید
در کجا رفتید یاران از برم
نور چشم مصطفی بی یاور است
بر عیال من پرستاری کنید
پیش رویم خفته بر روی زمین
هیچ کس ندهد جوابم را چرا
جمله مدهوشید از جام بلا
می رسم اکنون شما را از قفا
از تمام جامها لبریزتر
او نصیب خواهرم زینب بود
کوچه و بازار هر شهر و دیار
چون نمودی خون دل افلاک را

گفتگوی حضرت سید الشهداء علیها السلام با ذوالجناح

ذوالجناح افتاد دست من ز کار
ذوالجناح کار من گشته تمام
ذوالجناح رو خبر کن زینبم

هستم این ساعت به حال احتضار
زودتر خود را رسان سوی خیم
جان شیرینم رسیده بر لب

کاکل پُر خون برو در خیمه‌گاه
زینبا کن جامهء نیلی به بر
ذاکرا ز این غم چنان سوزد دلش
کُ به زینب روزگارت شد سیاه
شد اسیری قسمت ای خونجگر
رفته بر باد فنا آب و گلش

مراجعت ذوالجناح به خیام حرم

شه چو افتاد ز زین روی زمین با دل زار
اسب شه غرقه بخون جانب میدان بدوید
ناگهان زینب مظلومه صدایش بشنید
گفت ای عمه بدامان پدر پرورده
اسب پر خون پدر دید سکینه بدوید
کرد فریاد بیا عمه نیامد پدرم
چون شنیدند حرم ناله آن طفلک زار
آن یکی گفت که ای اسب کجا شد پدرم
زینب غمزده شد، مات و به تن جامه درید
ذاکرا کم کن از این شرح که اندر غم او
این نه افلاک تو گفتی به زمین کرد قرار
خونچکان صیحه زنان تا به در خیمه رسید
به سکینه نظری کرد و رخس را بوسید
پدرت آمده آبت ز فرات آورده
دست غم زد به سرو جامه طاقت بدرید
بی پدر گشتم و شد خاک یتیمی به سرم
دور آن اسب گرفتند ز یمین و ز یسار
دل پر خون به کجا رفت و نیامد پدرم
یاد آورد ز بی یاری سلطان شهید
آدم و جن و ملک کرده به پا ماتم او

آتش زدن اعدا خیام حرم را

شعله آتش از آن خیمه چو گردید بلند
دید زینب که چنین شور و قیامت برپاست
آمد آن دم ببر عابد بیمار و فکار
چشم بگشا و ببین شعله آتش عمه
گو به من تا که به این شورش محشر چکنم
گفت بیمار بگو جمله نمایند فرار
چون شنیدند حرم اذن فرار از شه دین
آن یکی گفت که ای ختم رسل یا جدا
دیگری گفت که ای شاه نجف شیر خدا
زینب زار گهی جانب عابد بدوید
کمای پدر کن نظر اینجا که حقیریم همه
ذاکر غمزده گر روز وشب اندر تعب است
اهل بیت شه دین را به بیابان افکند
زد بسر دست غم و با دل سوزان برخاست
گفت ای حجت حق هم به صفار و به کبار
اهل بیت پدرت گشته مشوش عمه
سوخت اطفال حسینم من مضطر چکنم
اندر این آتش سوزان تو یتیمان مگذار
سر نهادند به صحرا ز یسار و ز یمین
نظری کن بسوی کرب و بلا یا جدا
نظری کن بسوی ما چه رسد از اعدا
گاه رو سوی نجف کرده و فریاد کشید
بین اسیریم و غریبیم و ذلیلیم همه
هست مداح حسینی که شه تشنه لبست

آتش گرفتن دختری از امام علی‌السلام

چنین بنموده راوی این روایت یکی از دختران شاه مظلوم خجل از عارضش ماه دو هفته چو آهوی ختن سر در بیابان چو دیدم دامنش بگرفته آتش سمند خویشتن را تند راندم دو دست خویش بر سینه نهادی نمودم آتش از پیراهنش دور چو دید آن طفل از من مهربانی بگو راه نجف را بر من زار کنم شکوه که ای شاه ولایت خמוש ای ذاکر این آه و فغان را	که بعد از قتل سلطان ولایت که بودی از فراق باب مغموم ز عدوان دامنش آتش گرفته ز هجر باب خود میکرد افغان دل من سوخت در آن دم بحالش به زودی خویشتن بر وی رساندم زنان را بر سلام من گشادی بگفتم حاجتی داری تو منظور بگفت ای شیخ حال من تو دانی کنم شیر خدا را من خبردار چرا غافل شدی از دخترانت که سوزد نظم تو پیر و جوان را
--	--

زبان حال سکینه خاتون با جسد پدر بزرگوار

در قتلگه سکینه چو نعش پدر بدید بر زخمهای سینه شه چون نظر نمود افکند خویش را به روی نعش اطهرش گفت ای غریب و بی‌کس و بی‌یارم ای پدر جایم مدام بود در آغوش انورت آیا کدام ظالمی از کین سرت برید بودم عزیز کرده مرا که الیم کرد آنقدر زد به سینه که از هوش و تاب رفت ناگه صدای باب غریب آمدش بگوش رفتی تو در مدینه پیام مرا رسان گر بشنوید نام غریب و شهید و زار برگو به شیعیان که نبودید کربلا اصغر بروی دست گرفتم دل کباب	زد هر دو دست بر سرو جامه به تن درید بی‌اختیار صیحه زد و موی خود گشود رنگین نمود موی خود از خون حنجرش بودی انیس روز و شب تارم ای پدر آیا چه شد که گشت فراموش دخترت در خاک و خون کدام ستمگر تنّت کشید جان پدر مرا که به طفلی یتیم کرد نعش پدر گرفته در آغوش و خواب رفت کی عندلیب باب بشو یک دمی خموش بر شیعیان من تو سلام مرا رسان افغان کنید بر من محزون و دل‌فکار تا بنگرید شورش و غوغای نینوا گفتم که ای گروه به اصغر دهید آب
--	---

بر حلقِ اصغرِ عوضِ آبِ کوفیان تیرِ جفا زدند که اصغرِ بدادِ جان
سوزد دلم به حالتِ آن طفلِ خسته بود قنداقِ ماش به دستِ من و دستِ بسته بود
ذاکرِ خموش باش که از نظمِ تو شده افغان و بانگ و ناله بهر شهر و دهکده

گفتگوی حضرت سکینه خاتون با نعش پدر بزرگوار

بابا کدّام ظالم بی‌رحم از جفا رگهای گردن تو برید از ره جفا
بابا تو با یتیم بسی مهربان بُدی چون شد که با سکینه نداری تفقّدی
بابا عزیز کرده تو خوار و در بدر ما کودکان زار تو گشتیم خون جگر
بابا امان ز سیلی شمر ستم شعار از ضرب تازیانه ببین جسم ما فکار
بابا ز بعد کُشتن تو خیمه‌های ما آتش زدند و سعی همه بر فنای ما
غارت نموده جمله خرگاه و هم اساس بُردند از سروتن ما چادر و لباس
زنجیر کین به گردن عابد گذاشتند زجر ابن قیس را بسر ما گماشتند
جن و ملک به حال یتیمان کربلا بگریستند هم سپه و خیل اشقیا

وداع حضرت زینب با نعش برادر

آه از دمی که دختر زهرا بحال زار آمد کنار قتلگه شاه تاجدار
تنهای بی‌سر شهدا جمله چاک‌چاک افتاده پاره پاره عریان به روی خاک
ناگه بدید غرقه بخون جسم شاه دین بی‌غسل و بی‌کفن چو گل افتاده بر زمین
بر نعش چاک‌چاک برادر نظاره کرد بی‌اختیار گشت و به تن جامه پاره کرد
گفت ای گلو بریده تو باشی برادرم خاکم بسر چگونه به‌بینم برابرم
جسمت بروی خاک سر انورت چه شد ای بی‌کس و غریب بگو اکبرت چه شد
جسم تو بود زینت آغوش مصطفی پامال ستم اسب شد آخر ز کین چرا
کو دستهای تو که ببوسم من ایجناب بنمود که برهنه تنت را در آفتاب
ذاکر بس است ناله وافغان و شور و شین شافع تو را به روز جزا باشدت حسین

زبان حال زینب خاتون علیها السلام با پدر بزرگوار خود

یا علی در کربلا یک کَم بیا بین عیالت را اسیر اشقیا
یا علی نور دو عینت کُشته شد ای پدر بنگر حسینت کُشته شد
کُشته شد در کربلا مردان ما ذبح کردند از جفا طفلان ما

آتش کین از جفا افروختند با تن تبار زین العابدین هر کجا بودی یتیمی بی پدر اندرین صحرای پُر خوف و خطر یا علی نعش حسینت را ببین خود بیا این کشته‌ها در خاک کن ذاکرا خاموش از این ماجرا	خیمه اهل و عیالت سوختند یا علی افتاده بر روی زمین تو پرستاری نمودی ای پدر یا علی حال یتیمانت نگر مانده بی غسل و کفن روی زمین دیده‌ها در کربلا نمناک کن لرزه افتاد از کلامت در سما
--	--

زبان حال زینب خاتون علیها السلام با مادر خود

مادر بیا به کرب و بلا حال ما ببین مادر ببین خزان گلستان مصطفی این پاره پاره تن به زمین نور عین تست از ظلم ساربان و جفا‌های آن لعین مادر بیا ببین تو یتیمان در بدر مادر بیا به حجله قاسم به صد فسوس سرها برهنه اهل و عیالت در این زمین مادر بیا که عابد بیمار دل غمبین که شمر دون اراده قتلش کند ز کین آتش زدند خیمه ما لشکر از جفا مادر شفیع ذاکر خود باش در جزا	خوار و ذلیل عترت آل عبا ببین وقت بهار عمر جوانان مرتضی سبط نبی عزیز خدا این حسین تست دست از تن حسین غربیت جدا ببین مادر ببین به زینب و کلثوم خون جگر بنگر دریده گوش و سیه پوش نوعروس گویا اسیر روم و فرنگند این چنین گو خفته بی دوا و غذا اندرین زمین مادر تو از مدینه دمی پیش ما بیا کو فخر کرده نوکری خامس عبا
---	---

در وداع اهل بیت با نعش شهدا علیها السلام

آه از آن دم که ابن سعد بی حیا گفت با لشکر که با چوب و سنان لشکر کفار با چوب جفا طفلهای کوچک بی خانمان بُد سکنه حال زار و خون جگر گفتگوها داشت با سلطان دین زیب آغوش تو بودم ای پدر	ایستاد اندر کنار قتلگاه دور سازند آن زنان از کشتگان ریختند اندر میان قتلگاه می کشیدندی ز روی کشتگان اوقاتده بُد روی نعش پدر کی پدر حال یتیمانت ببین حال گشتم خوار و زار و در بدر
---	---

چون جدا کردند از آن نعشها
ناگهان زینب به چشم اشکبار
ز آتش غم تن و جانش سوخته
گفت با او کی امام دین پناه
تو امام و حجتی بر انس و جان
گفت بیمار جگر خون با فغان
لیک این جسمی که مانده بی کفن
نی روا باشد بماند اینچنین
بس کن ای ذاکر مکن دیگر خروش

آن زنان و دختران را از جفا
دید بیمارش به حال احتضار
چشمها بر نعش بابش دوخته
می‌کنی هر دم بهر جانب نگاه
صبر کن صبر ای علیل خسته جان
راست گفتی من امام عمه جان
باشد این نعش غریب باب من
جسم بی‌غسل و کفن روی زمین
کاتش خشم خدا آید بجوش

سوار شدن مخدرات حرم بر شترهای بی‌جهاز

چونکه آوردند قوم کوفیان
گفت زینب با فغان و اشک و آه
نیست در این دشت ما را داد رس
ابن سعد بی‌حیا را زد صدا
آخر اینها عترت پیغمبرند
گو به لشکرکه روند از ما کنار
پس به امر ابن‌سعد نابکار
زینب و گلشوم پس با صد نوا
ماند تنها زینب زار فکار
زد به سر از دل کشید افغان و شین
ای برادر میرود زینب به شام
قاسم و عباس و اکبر از وفا
ذاکرا کوتاه کن آه و فغان

ناقه عریان برای آن زنان
ما چه سازیم ای خدا با این سپاه
بی‌کسان را ای خدا فریاد رس
گفت ای ظالم بکن شرم از خدا
سر برهنه دختران حیدرند
تا نمایم بی‌کسان را خود سوار
رفت لشکر از حرم آن دم کنار
کرده زنهارا سوار ناقه‌ها
خواست تا بر ناقماش گردد سوار
از جگر نالید و گفتا یا حسین
خیز از جا و نمایش احترام
گو نشانند زینب بر ناقه‌ها
تا نسوزد خشک و تر اندر جهان

ورود اهل بیت اطهار به کوفه خراب

گفت راوی بعد قتل شاه دین
مطرب و چنگ و نی و آواز بود
از سوار و ز پیاده خاص و عام

بودم اندر کوفه محنت قرین
هر طرف چنگ و نوای ساز بود
جمع بر دروازه گشته به التمام

چون به میدانگاه کوفه آمدم
ناگهان دیدم درختی آن میان
جمله دامن‌ها نموده پُر ز سنگ
در تعجب ماندم از این فعل‌خام
ناگهان دیدم سری چون آفتاب
سنگ بر او می‌زدند قوم عنود
چون نظر کردم من از روی یقین
آن سری که بوسه گاه مصطفی است
ذاکرا کن مدح شاه کربلا

گرم شادی اهل کوفه هر قدم
خشک بود اما به دورش کوفیان
می‌زدندی بر درخت از شوق سنگ
بر درخت خشک سنگ خاص و عام
بر درخت اما ز خون ریشش خضاب
آیه قرآن تلاوت می‌نمود
دیدمی باشد سر سلطان دین
سنگ بی‌دینان بر آن سر کی رواست
تا تو را شافع شود روز جزا

• افتادن طفلی از شتر در راه شام غم انجام

باز افتادم به سر شور و نوا
آن شنیدستم که اندر راه شام
دختری بُد آن صغیر خورد سال
گه نشستی بر زمین آن بیقرار
بس دویدی پا برهنه روی خار
گفت ای بابا به قربان سرت
خولی ملعون مردود پلید
چون بدید او نیزه شد اندر زمین
ابن سعد بی‌حیا چون شد خبر
پس بیامد عابد زار حزین
ناگهان آن سر لب پُر خون گشود
از چه گشتی غافل از اطفال من
کی رود زینجا سرم جای دگر
پس فرستاد ابن سعد بی‌تمیز
شیعیان آن ظالم شوم عنید
آنقدر زد بر سر آن طفل زار
ذاکرا کن گریه بهر آن یتیم

یادم آمد از اسیران بلا
از شتر افتاد طفلی از امام
از غم مرگ پدر دل پر ملال
گه دویدی بر یمین گه بر یسار
گشته پر خون هر دو پای آن فکار
شد فراموش چرا از دخترت
بُد موکل بر سر شاه شهید
آمدی در نزد بن‌سعد لعین
گفت عابد را بَرید نزدیک سر
نزد رَأْس انور سلطان دین
کرد با عابد چنین گفت و شنود
در عقب مانده است یک طفلی ز من
می‌کنم غمخواری طفلان بس
ظالمی را کاور آن طفل عزیز
تازیانه از کمر بیرون کشید
رفت از هوش و نمودش پس سوار
تا شود شافع تو را نزد کریم

کیفیت سهل ساعدی

سهل ساعد گفت بعضی از روزها بسته آئین کوچه و بازار شام از کسی پرسیدم از آن ازدحام کاین خلایق از اناث و از ذکور گفت هستی بی خبر از عید ما بسکه بر ما عید میمون آمده غرقه در خون بر سر نی صورتش گفتم اسمش چیست آن نور دو عین جد او پیغمبر و بابش علیست زان حکایت من شدم آگاه چون ناگهان دیدم به نوک نیزه‌ها پیش پیش جمله ماه مشرقین اهل بینش ناقه عریان سوار ناگهان دیدم علیلی خوار و زار گردنش زنجیر حالش خسته بود با تضرع کردمی آن دم سلام پس جوابم داد گفتا کیستی گفتمش سهل از غلامان توأم گفت ای سهل ار تو داری ساتری دختران فاطمه بی معجزند زود عمامه ز سر برداشتم گفت بردار و ببر با هم و غم ذاکرا بس کن از این جوش و خروش	بودم اندر شام دیدم بر ملا گرم عشرت مردمش از خاص و عام که مگر عید است بر شامی تمام گشته گرم شادی و عیش و سرور نیست عیدی بهتر از این عید ما شاه دین باریش پر خون آمده بر در و دروازه بنگر عترتش گفت باشد نام نامیش حسین مادر او فاطمه بنت نبی است پس دویدم من ز دروازه برون همچو خورشید درخشان راسها راس پر خون شه بی کس حسین سر برهنه چون اسیران تتار با تن تپدار بر ناقه سوار هر دو پایش زیر ناقه بسته بود روی خود بر من نمودی آن امام خرمم از آنکه شامی نیستی بنده درگاه خاوان توأم جامه نو یا کهن یا چادری سر برهنه عترت پیغمبرند قطعه قطعه کردم و بگذاشتم کن تو قسمت بر اسیران حرم تا که آید رحمت خالق به جوش
--	---

ورود مخدرات حرم به دروازه شام

ای فلک کردی تو ظلم بی حساب آنکه مهر و مَه بُدی او را حجاب	از جفا بر خاندان بوتراپ وارد بازار کردی بی نقاب
---	---

سر برهنه اشتر عریان سوار
دختران و کودکان عریان همه
مرد و زن خوشحال از قتل حسین
عابد بیمار چون دید ازدحام
گفت ای شمرا تو بر ما رحم کن
گو به لشکر ای ستمکار عنید
از میان این زنان بیرون برند
داد شمر ملحد آنها را جواب
کای اسیران حجازی تا به کی
عزت آل پیمبر شد تمام
دختران و خواهران را دستگیر
عممات زینب اسیر و دربدر
ذاکرا از این مصیبت درگذر

سینه سوزان با دو چشم اشکبار
از جفای شامیان نالان همه
راس پاک شاه بر نوک سنین
بر در دروازه بازار شام
وز پیمبر جد ما آزم کن
کاین سر نورانی شاه شهید
شامیان کمتر به ماها بنگرند
در کمال زجر بنمودی خطاب
یاد می‌آرید عزتهای ذی
هان بین خود را میان خاص و عام
بسته در زنجیر هم خوار و ذلیل
دارد از بی‌معجری دستی بسر
که زدی آتش به ابناء بشر

ورود اهل بیت اطهار علیهم‌السلام به شام

زینب چو دید شورش و غوغای اهل شام
از یک طرف سواره ز یکسو پیاده‌ها
جمعی به عیش و عشرت و بعضی بسازد
از دل کشید ناله و گفتا که یا ابا
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان
گفت ای عزیز فاطمه زینب فدای تو
ناچار گشت زینب و با شمر رو نمود
کی بی‌حمیت از عربی کو حمیت
گر می‌بری به شام ز راهی ببر مرا
بیمار کربلا ز جگر ناله بر کشید
ذاکر دمی خموش از این نظم جان گداز

کز هر طرف به دور حرم کرده ازدحام
بیرون شهر پر شده از خیل رامها
بعضی کنند هلله برخی زنند کف
گشتیم ما ذلیل و گرفتار اشقیا
بالای نیزه دید سر شاه انس و جان
سیلی زنند پیش تو بر دختران تو
با قاتل برادر خود گفتگو نمود
سره‌ای ما برهنه کجا رفت غیرت
کمتر کنند مردم شامی نظر مرا
چون سر برهنه عترت و آن ازدحام دید
در حشر گیر دامن سبط شه حجاز

کیفیت منهل در خرابه شام

گفت منهل آمدم در شهر شام وه چه شهری صبح کفر اسلام شام

بسته آئین شهر دیدم هر طرف
مردم شامی لباس زر ببر
از زن و مرد و صغیر و شیخ و شاب
ناگهان دیدم علیلی داغدار
با تن تبار کی آسوده بود
چون نظر کردم من از روی یقین
عرض کردم ای ولی کردگار
چون نمودی صبح در شام خراب
عترت حق در خرابه روز و شب
پس کشیده آه از جگر بیمار زار
هر کسی باشد ذلیل ناکسان
ما نداریم از رضای حق رگله
اهل بیت ما گرسنه روز و شب
ناگهان دیدم زنی با اضطراب
گفت ای عمه به قربانت شوم
از خرابه آمدی بیرون چرا
بود آن زن زینب زار حزین
ذاکر غمدیده گریه با تعب

خلق را سرگرم سازد چنگ و دف
در مبارکباد و شادی سربسر
بسته بودند همه کفها خضاب
بر در مسجد خرابه خوار و زار
گردنش مجروح و خون آلوده بود
دیدمی بُد او امام چهارمین
چون بود حال شما در این دیار
کنج این مسجد خرابه اینجناب
چون بایشان بگذرد با این تعب
این چنین فرمود چشم اشکبار
چون بود احوال زارش ای فلان
عار ناید شیر را از سلسله
می برد سر در خرابه با تعب
از خرابه شد به نزد آنجناب
من فدای جسم نالانت شوم
بر سرت ترسم خورد سنگ جفا
بی کسان را یار و غمخوار و معین
بهر آل مصطفی در روز و شب

ورود اسرا علیها السلام در مجلس یزید

ببرق ظلم و عداوت چه به پا کرد یزید
حرمش را ز جفا کرد اسیر آن ظالم
سر عریان حرم آل علی ناله سوار
باز آرام نشد کینه اش از روی غضب
چار صد کرسی زر بود به بزم طربش
الچی روم و نصا را و یهودی و مجوس
زینت مجلس او بود سر شاه شهید
بود سرگرم می و مطرب و شطرنج و قمار
که به بینید مرا بخت بلندم چه نمود

پسر فاطمه از کین و جفا کرد شهید
قلبش آرام نشد گشت دلیر آن ظالم
بر سر کوچه و بازار به صد خواری خوار
بزمی آراست در او جمع همه ساز و طرب
بروی تخت نشسته نظری بر طرفش
جایجا داد به مجلس همه را اذن جلوس
بود روپوش به رویش جلو تخت یزید
که به خنده نظری کرد به سوی حضار
دشمن گشت و مرا شاد از این غم فرمود

گفت آن دم به ندیمش اسرا را ایندم
 پس ندیمان و غلامان همه با چوب جفا
 عابدین با غل و زنجیر و تن زار و علیل
 بعد از آن زینب و کلثوم به صدآه و نوا
 حرم آل علی چونکه به مجلس برسید
 ساقیا جام بده زان می گلگون بشتاب
 مطربا چنگ بزن ساز درآور به نوا
 صبح امید من الحال زنت تازه دمید
 چون ندیم از روی سر، گوشه سرپوش کشید
 اهل مجلس همه را دید نشسته به ادب
 اهل بیتش همه را خوار و گرفتار بدید
 سر پر خون به زبان آمد و خواندی به نوا
 زینب زار چه آواز برادر بشنید
 اهل مجلس چو شنیدند صدای شه دین
 اینکه می خواند و را خارجیش از ره کین
 چون یزید این حرکت دید ز سرمجلس عام
 همه در همه و صحبت سرافتادند
 در غضب آمده آن ظالم و چوبی طلبید
 بی نوا زینب مظلومه چه آن حال بدید
 چوب بردار یزید از لب و دندان به خدا
 ظالما چوب مزین بر لب خشکش ز جفا
 خاک عالم به سرم خواهرم و می نگرم
 ظالما چوب مزین حال سکینه بنگرم
 ذاکرا دم مزین از چوب سر شاه شهید

وارد مجلس ما ساز همه بسته بهم
 از خرابه سوی مجلس بکشیدند اسرا
 پیش جمله اسرا خسته و بیمار و ذلیل
 به سر و سینه زنان و سر عریان ز قفا
 شاد گردید یزید و می و مطرب طلبید
 عابدین بسته زنجیر و به بازو است طناب
 زینب آمد سر عریان بسوی مجلس ما
 ام لایلا به فغان وارد مجلس گردید
 چشم شه باز شد و مجلس آن شوم بدید
 عابدین بر سر پا با غل و زنجیر و تعب
 ایستاده سر عریان جلو تخت یزید
 آیه از غضب حضرت حق روز جزا
 زد به سر دست غم و جامه طاقت بدرید
 همه گردن بکشیدند و بدیدند چنین
 نیست این خارجی و سرور دین است یقین
 که صدای شه دین خلق شنیدند تمام
 همه در بزم خیالات دگر افتادند
 زد به دندان و لب اطهر آن شاه شهید
 دست غم زد به سرو گفت بس این کینه یزید
 که پیمبر بمکید این لب و دندان ز وفا
 که سه روز آب نخورد این لب پر خون بخدا
 که زنی چوب جفا بر لب او در نظرم
 که بود زار و پریشان نگهش جانب سر
 که دل فاطمه خون گشت و به تن جامه درید

زبان حال رقیه خاتون با سر پدر بزرگوار خود

ای سر بسر کشی اسیران خوش آمدی
 بابا بدین خرابه ویران خوش آمدی
 صد شکر حق به دیدن طفلان خوش آمدی

بابا دمی به کلبه احزان خوش آمدی
 کنج خرابه منزل ما شد به شهر شام
 مردم ز انتظار کی آید پدر مرا

بابا نگر که عمه زارم به روز و شب
در این خرابه جمع زنانیم در بدر
ذاکر بیا ببین که اسیران کربلا
سازد خموش ناله طفلان خوش آمدی
نه شمع و نه چراغ پدرجان خوش آمدی
تا شد خرابه منزلشان گو خوش آمدی

خواب دیدن رقیه خاتون پدر بزرگوار خود را

بشنوید ای دوستان این داستان
آن شنیدستم که در شام خراب
چون شدی بیدار با صد شور و شین
بودم این دم زینت آغوش او
عمه بابم بود این دم در برم
بوسه می زد بر دو چشمان ترم
گو کجا شد عمه این دم باب من
گفت زینب رفته بابت در سفر
گفت طایر بود آن شب با امید
ناگهان دیدم سری چون آفتاب
شد بلند از طشت با حال حزین
بعد از آن رو بر یزید دون نمود
کاین چنین کردی تو با ایشان ستم
از تعجب جسم من لرزید سخت
چون به او گفتم حکایت سربه سر
پس بگفتا با کنیزانش یزید
سوز محشر بر اسیران شد پدید
زینب خونین جگر از جای جست
با فغان گفتا که ای جان و تنم
چون رقیه آن سر پر خون بدید
گفت ای بابا به قربان سرت
در خرابه با دو صد ناز آمدی
شمر سیلی زد پدر بر صورتم
با پدر چندی نمودی گفتگو
تا بگویم من ز قول راستان
دختری از شه پدر دیدی به خواب
گفت عمه باب من چون شد حسین
با پدر می کردم این دم گفتگو
بر سر زانو نهاده بُد سرم
دست رافت می کشیدی بر سرم
از برم رفت و بُرد او تاب من
زود خواهی دید تو روی پدر
روی زانویم سر نحس یزید
با لبان خشک و چشمان پر آب
گفت یارب عترت زارم ببین
گفت تقصیر عیال من چه بود
در خرابه جای دادی عترتم
تا یزید بی حیا از جای جست
گفت پنهان کن مگو با کس دگر
در خرابه این سر پر خون برید
در خرابه چون سر پر خون رسید
آمد و بگرفت آن سر را به دست
جان خواهر آمدی بر دیدنم
همچو جان راس پدر در بر کشید
می شود امشب تصدق دخترت
از برم رفتی پدر باز آمدی
از طپانچه کرد نیلی صورتم
ناگهان گردید از خود بی خود او

زینب غمدیده گفتی با خروش
ای یتیم نازپرورد حسین
چون نظر کردی بدیدی مرده او
جمله اهل حرم گریان شدند
ذاکرا از این مصیبت در گذر
ساعتی بنشین چرا رفتی ز هوش
ای رقیه ای مرا نور دو عین
زین سبب ندهد جواب زینب او
دست غم بر سر همه نالان شدند
شد به جنت فاطمه خونین جگر

پشیمان شدن یزید از کار خود

چون پشیمان شد یزید پُر ز کین
از ره لطفش که بدتر بُد ز کین
زینب و اهل حرم را پیش خواند
معذرت می‌خواست آن ملعون ز شاه
کای علیل بینوای داغدار
من نکردم حکم قتل باب تو
لعنت حق باد بر ابن زیاد
گر تو را حاجت بود از من بخواه
گفت آن بیمار زار بینوا
اول آنکه راس باهم را به ما
دوم آنکه لشکر کین از جفا
حکم کن اموال ما را رد کنند
سومین مطلب که دارد ابن علیل
گر تو را نبود خیال قتل من
گر خیال کُشتنم داری ز کین
تا رساند اهل بیت ما تمام
در جواب آن علیل خوار و زار
آنکه خواهش کردی از من راس باب
چون شنید این حرف بیمار حزین
روح و جان باشد جدا از یکدیگر
در همانجا آن علیل خون جگر
گفت ای لب تشنه باهم السلام
مجلسی خلوت به پا کرد آن لعین
نزد خود بنشاند زین العابدین
در پس پرده در آن مجلس نشاند
عذرخواهی کرد بدتر از گناه
عذر می‌خواهم ز تو بیمار زار
کاینچنین رفته است از تن تاب تو
حُرمت آن علی بر باد داد
مطلبت را می‌کنم یکسر روا
من سه مطلب دارم از تو بی‌حیا
رد نمائی تا برم در کربلا
کرده غارت مال ما در کربلا
گر بَدی کردیم با ما بَد کنند
تا به کی باشد حریم حق ذلیل
اذن رفتن در مدینه ده به من
کن معین بر حرم شخص امین
در مدینه خدمت خیرالانام
داد پاسخ آن لعین نابکار
تو نخواهی دید سر را اینجناب
گفت ای ظالم گمان کردی چنین
بی‌خبر باشد سر از من ز سر
با ادب رو کرد بر راس پدر
از عطش ای دل کبابم السلام

ناگهان از حجره دور از نظر
جمله بشنیدند آواز امام
شد یزید از این حکایت منفعل
گفت ای بیمار اما مالها
می‌دهم از مال خود من بر شما
چونکه لشکر برده هر یک پاره
گفت ای ظالم اگر کردی خیال
لیک چون بود اندر آن اسبابها
بود تار و بود او بی‌واهمه
نیست جایز رخت ما بر غیر ما
گفت آن ظالم که اما کشتنت
نیست قصد کشتنت در قلب من
بعد از آن رو کرد آن بیرون ز دین
کرد اظهار ندامت آن لعین
با ندیمش گفت آن خارج ز دین
پس ندیم بی‌حیای پُر ز شور
خود اشارت کرد با چشم آن لعین
شیعیان آتش به‌جانم اوفتاد
پس بگفت ای عابد زار ملول
چون شنیدند آن زنان داغدار
شد بلند افغان ایشان از نهاد
گفت زینب ای لعین بدسیر
بی‌حیا شو لال از این گفتگو
تو گمان کردی حسینی کشته
بی‌حیا شیر خدا را کشته
تو همی بینی زنانی دستگیر
نیست لایق بی‌مروت در بَرم
این یتیمانی که می‌بینی ملول
ای لعین بدتر از گَبر و یهود

دل ربا آواز شه آمد ز سر
کای علیل ناتوانم السلام
سر به زیر افکند و گردیدی خجل
خواستی از غارتی اموالها
آنچه غارت برده لشکر از شما
نیست ممکن جمع آن را چاره
ما و دنیا خواستن، باشد محال
جامه پیشین میان جامه‌ها
رشته گشته آن به دست فاطمه
بودن آن جامه‌های ای بی‌حیا
یا حَرَم را در مدینه بُردنت
خود رسان آل علی را در حرم
جانب زنهای مظلوم حزین
عذر خواهی از حریم شاه دین
زر بیاور سوی مجلس آفرین
با طبقهای زر آمد در حضور
جانب کلثوم و لیلای حزین
از کلام آن لعین کج‌نهاد
خونبهای کشتگان بنما قبول
این سخنها زان لعین نابکار
لرزه بر اعضای ایشان اوفتاد
کرده‌ای آل علی را در بدر
بی‌مروت این سخن دیگر مگو
اکبری در خاک و خون آغشته
تو تمام انبیا را کشته
گر بفهمی کرده زهرا اسیر
هر دو عالم خون بهای اکبرم
باشد اینها پاره قلب رسول
حق پیغمبر به آلش این نبود

ذاکرا خاموش کز گفتار تو

آدم و جن و ملک بیمار تو

حرکت نمودن مخدرات حرم به طرف مدینه

چون بدیدی زینب زار فکار
با دل مجروح و چشم اشکبار
گفت با خود ای خوشا آن روزگار
سایه مثل حسینی بر سرم
در کجاوه بودمی با صد وقار
حال رو پوش کجاوه زرنگار
منکه از داغ جوانان خون دلم
با کنیزی گفت آن خونین جگر
از زبان من بگو با آن لعین
بی مروت کشته سالار ما
حال می سازی کجاوه زرنگار
ظلم بر ما تا به کی ای پر جفا
از جفایت خون شده دلهای ما
چون سیه بینند مردم محلم
تا بدانند این زنان در بدر
چون کنیزک رفت نزد آن پلید
در جواب زینب خونین جگر
آن شنیدستم که با صد عز و ناز
می نشستی در کجاوه با وقار
خواستم خدمت نمایم من چنین
چون شنید آن حرفها را سربسر
کای لعین روزی که بودم محترم
گفتمی فخرم ز عالم برتر است
آن زمان من یار و یاور داشتم
حال ای ظالم روم سوی وطن
تا اسیران را ز کین کردی سوار

هست روپوش کجاوه زرنگار
از جگر نالید چون ابر بهار
کز مدینه آمدم با افتخار
قاسم و عباس و اکبر در برم
شاد و خرم بُد دلم نی داغدار
من چسان بینم به چشم اشکبار
بایدم نیلی لباس و محلم
رو به نزد آن لعین بدسیر
ای یزید ای پیشوای مشرکین
نوجوانان و عزیزان را زما
بی حیا بر این زنان داغدار
ما کجا روپوش زرین از کجا
کن سیه روپوش و محلهای ما
باخبر گردند از حال دلم
گشته از کین بی برادر بی پسر
داد پیغام حرم را بر یزید
این چنین گفت آن لعین بدسیر
آمدی بیرون تو از شهر حجاز
بود روپوش کجاوه زرنگار
وقت رفتن باز باشی همچنین
زینب از غم زد دو دست خود بسر
بود سالار جهان تاج سرم
سایه مثل حسینم بر سراسر
قاسم و عباس و اکبر داشتم
شورش اندازم به مرغان چمن
بر شترهای برهنه هر دیار

شامیان بی‌حیا عشرت کنند جمله آوردی تو در بزم شراب ایستاده ما اسیران سر بسر راس پر خون حسینم از جفا می‌زدی بر آن لبان اطهرش میزنی بر قلب ما تا کی شرر از برای دختر میر عرب	امر کردی شام را زینت کنند بستی از کین بازوی. زنها طناب اهل مجلس روی کرسیهای زر پیش رویت بود در طشت طلا بی‌مروت پیش چشم خواهرش کن سیه رویوشها را سر بسر ذاکرا گن ناله از غم روز و شب
--	--

ورود اهل بیت اطهار به مدینه طیبه و خبر شدن فاطمه صغری

دل‌های داغ‌دیده پریشان و مبتلا شهر مدینه از خبرش پر ملال شد یک خیمه بهر عابد و دیگر حریم شاه بیرون ز شهر آمده با ناله و فغان کی بی‌کس و غریب شده کشته یا حسین گویا غریب بودی و مادرنداشتی از دل کشید ناله و دستی به سر زدی تا بنگرید شورش و غوغای نینوا کردند پاره پاره جوانان مه لقا او تشنه کشته گشت ز دل رفت تاب من شد پاره حلق اصغر بی شیراز جفا دیدم فتاده قاسم و عباس و اکبرم تا بشنوید العطش طفل‌های ما جمعی گرفته دامن لیلا بسر زنان دید اوفتاده روی زمین اکبر رشید بی‌بی خدا دهد به تو صبر از امام دین مردم به حال زار یتیم‌انت این چنین گامد مسافر از سفر و باب تاجدار دستش به دست جده ز شهر آمدی بدر خرم شود دلش به در آید ز انتظار	آمد چو از سفر حرم شاه کربلا در خارج مدینه نزول عیال شد کرده به پا دو خیمه ولی هر دو را سیاه اهل مدینه دسته به دسته به سر زنان مردان بلند کرده صداها به شور و شین ای تشنه لب تو طاقت خنجر نداشتی بیمار دید شورش مردم به سر زدی کای مردم مدینه نبودید کربلا بستند نان و آب به روی عیال ما اکبر که بود نوگل گل‌زار باب من قاسم به کربلا شده دامادیش عزا ای مردم مدینه به چشمان خون‌ترم ای مردم مدینه نبودید کربلا زنها به دور زینب و کلثوم در فغان لیلا خدا به داد دل زار تو رسید جمعی فتاده در قدم زینب حزین بعضی گرفته در بغل اطفال شاه دین چون این خبر رسید به صغرای بی‌قرار بودی عصا به دست و بُدش چادری به سر تا بنگرد جلال پدر با دل فکار
---	---

ناگه بدید خیمه سیه با دل فکار
از یک طرف شنید به صد ناله و نوا
گفتا مگر چه واقعه رخ داده جده جان
ای جده جان تو شور قیامت به پا نگر
بیمار و زارم و نبود صبر و طاقتم
ای جده سوخت پیکرم از سوز اشتیاق
ذاکر نما تو ختم سخن اندرین عزا

مردم سر برهنه و با حالت نزار
کای تشنه لب حسین شهیدم به کربلا
گاتش فتاده است به ارکان انس و جان
بودم خیال کز سفر آید مرا پدر
آیا کجاست اکبر و عباس و قاسم
کو خواهرم سکینه که من مُردم از فراق
سوزی دل جمیع خلایق به ماسوا
پایان

مَنَاقِبُ وَمَصَائِبُ

از مرحوم آقا محمد یزدی مُتَخَلِّصُ بِهِ

میرزا جَبَّحُونُ

در توحید و جلالت چهارده معصوم

بود به ذات و صفت هم نهان و هم پیدا
 که ره نبرده بدو خلق ارض و اهل سما
 نهان و پیدا همچون گلاب از مینا
 به صدهزار طریق آشناست او با ما
 بود خموش ولیکن نه قبل از آن گویا
 ظهور او را قدمت ندیده است خفا
 شگفت اینکه جز او نی به جامه اشیا
 که در دو کون نمبینند جز یگانه خدا
 که گشته است سیمپوش هجرتش بطحا
 یک از رُسل ندهد امتیاز سر از پا
 که در شناخت حق نی جز او به کس یارا
 هنوز روی نجوم فلک بود به قفا
 چو قوم نوح فنایش گرو بُرد ز بقا
 گزید بیعت او را بدان شکوه و علا
 فتادمانند اُرنی‌گو به سینه سینا
 ربود گوی ز فرعون از هراس عصا
 که مرتضی به دمی از خدا نبوده جدا
 ندیده طنطنه اُمّهات را آبا

سپاس آنکه به روی زمین و پشت سما
 سماء و ارض پر از وی ولی لطیف چنان
 درون و بیرون همچون فروغ اندر سنگ
 گر از طریقی بیگانمایم ما با او
 کند حدیث ولیکن نه پیش از آن خاموش
 خفای او را سبقت ندیده است ظهور
 شگفت نی که شد اشیادریده جامه او
 چنان ز ساغر توحید او رسل بیخود
 خصوص قاعد یثرب محمد محمود
 به محضی که نهد پا ز مهر بر سر تخت
 پیمبران را تکلیف حق‌شناسی اوست
 ز عشق عارض چون صبحش از شب معراج
 خرد بلجہ اعجازش ار شود غواص
 کدام معجز از این بیشتر که همچو علی
 شهی که ز آتش عشقش هزار همچو کلیم
 به موسی ارنه بخدّها ولاتخف زد بانگ
 ز ارتقای نبی بر فلک مبرهن شد
 صفات ایزد با ذات او بتوأم زاد

به راستی اگر آدم بُدی به مردی وی
 کُش موازن مردانگی نگشت مگر
 مَهی که ناشده طالع خدیجه را از برج
 به محفل اسدالله چو گشت چهارفروز
 بدان مثابه مصفاست لوح عصمت وی
 عفاف او زند ار بارگه به زیر فلک
 همین به مدحت او بس که عرش را برگوش
 یکی حسن که بلی گفت در جواب الست
 هماره این یک از وصل ذوالمنن باقی
 شد این باعدا آمیخته پی احباب
 ز نهی ایزد این را ز دشمنان تحذیر
 از این بخنده حواری بساحت مینو
 کلیم حضرت این را نهاده گوش نوید
 نه این مخالف آن و نه آن مخالف این
 بروی این متجلی مرامهای اُم
 بویژه سید سجاد کز نهاد و نژاد
 به یک بدن به یکی دَم به صد هزار مکان
 یک از نوافل او گر به جن و انس دهند
 نمود چون ره درگاه کبریائی طی
 ملاذ و باطن و ظاهر محمد باقر
 گر از محیط علومش نمی به خاک رسد
 بر درایت او اسم خود نمی داند
 به بارگاهش عیسی که جان بموتی داد
 چو زد ز فرش لوایش به عرش رحمانی
 ستوده جعفر صادق که از تراکم صدق
 به نزد حکمت او گر خرد گرفته سبق
 جزای هیچ گنه کار نیست غیر از خلد
 به بوستان جنان چون فزود پیرایه
 خجسته موسی کاظم که با تحمل وی

پدید کی شدی او را ز جنب چپ حوا
 بتول عذرا ام الائمه النقیبا
 ز کردگار مثل بود زُهره زهرا
 ز خور به برج اسد موج زد عرق ز حیا
 که سرنوشت ورا زهره نی به کلک قضا
 دعای هیچ نبی نکردد ره بالا
 دو گوشواره ز درج وی است زیبافرا
 یکی حسین که زد از الست جام بلی
 همیشه آن یکی در راه لایزال فنا
 شد آن ز احباب انگيخته سوی اعدا
 به امر یزدان آن را به دشمنان اغرا
 از آن به گریه ملایک به گنبد مینا
 مسیح تربت آن را گشاده چشم شفا
 ولیک بُرنا زین پیر و پیر از آن بُرنا
 ز پُشت آن متولد امامهای هدا
 گرفت ملت و دولت ازو طراز و بها
 صحیح بود و سقیم و اسیر بود و رها
 نخست شیطان گردد ز جمله سدا
 سلیل او ز شرف شد به خلق راهنما
 که علم اول و آخر از اوست کامروا
 به جای سبزه همی علم روید از غبرا
 ابوالبشر که ز داور فرا گرفت اسما
 وجود خویش نیارد شمرد از احیا
 مهین سلاله اش از مهر برفراخت لوا
 زنند بر درش افلاک کوس صد قنا
 شود شمرده فلاطون ز جرگه سفها
 ثواب یک عملش بخشد ار به روز جزا
 بدین کُل چمنش گشت بوستان پیرا
 ز خرّ موسی برهد کلیم و از صفا

چنان حلیم که گر حلم او بر آب نهند
 به رتبه موسی طور محمدیست ولیک
 رضای حق چو به احضار او گرفت قرار
 خدیو طوس و انیس نفوس و شمس شمس
 هوای کوی وی ار در بشیر پرده وزد
 کس ار به آتش دوزخ فرا دمد نامش
 نهفت چهره به یک ره چو از سرای سپنج
 محمد تقی متقی امام جواد
 در آن مقام که او گردد از جلال مقیم
 سکوت زاده اکثم از او عجب نبود
 مخالفش کند ار تن ز صور اسرافیل
 به طوف کعبه گویش دوصد چو ابراهیم
 ندای حق چو شنفت و به جان اجابت کرد
 یگانه اختر برج شرف علی نقی
 محامد رسل اندر بر مفاخر او
 چنان به پاکی او روح پارسایان مات
 چو از معسگر غیبی نواخت کوس شهود
 به یک فقیر به صد شرم بسپرد کرمش
 غطای کاخ حق او را گشت حایل روی
 سراج دین حسن عسگری که طلعت اوست
 اگر که نام وی آصف نمی سرود هنوز
 وگر نبود سلیمان بظل رایست او
 به گرد او دوران دواپر هستی
 بگرد مشیت او گر تالف از ذرات
 فلک چو کوکب دور خلافتش فرسود
 وجود حجت حق صاحب الزمان کز قدر
 هر آن جلالت کز انبیاست او مالک
 به وقت وقعه کفار عسگری شوکت
 فضایلش رضوی حلم موسوی لیکن

هزار باره بچربد به صخره صا
 ز خصم فرعون آسا به کام اژدرها
 سپرد ملک امامت به پور خویش رضا
 که برق گنبدش از چشم مهر برده ضیا
 ز رعب پرده شیر فلک درد به هوا
 خضر نیاوردش فرق کرد از آب بقا
 به شش جهت نهمین شاه گشت چهره گشا
 که شد خلیل ورا ریزه خوار خوان عطا
 کند ز مصطفاش جان کعبه کسب صفا
 عجب بود که گمان کرد خویش را دانا
 برون نیاید از او روز حشر نیز صدا
 به جای میش کند خویش را بلا به فدا
 به سوی حق پسرش خلق را نمود ندا
 کش از جمال بود افتخار هر دو سرا
 چو پر سایه مرغان به نزد فرهما
 که در شمایل خورشید دیده حربا
 کمند کین شد از او رگ به گردن خصما
 بهشت و کوثر و طوبی جهان و مافیها
 ز روی حق خلف وی نمود کشف عطا
 ز نور هادی صد همچو خضر از ظلما
 سریر بلقیس افتاده بُد به شهر سبا
 گذشته از دیو از وی گریخت باد صبا
 بدان مثال که گردد به گرد قطب رحا
 ز خلوت دل و اقم برون چمد عذرا
 بجای ماند از او کوکبی فلک فرسا
 حدوث یافت بدو روی از قدم ملجا
 هر آن کرامت کز اولیاست او دارا
 که کرم نقوی همت و جواد سخا
 ز صدق جعفر و از علم باقرش کالا

به زهد سید سجاد و از کمال همم
حسن شمایل و اخلاق فاطمی عصمت
خدای حشمت و فر بلکه از شکوه گهر
درین چهارده گر نیک بنگری نبود
تعینات به دریا حجاب شد ورنه
شه سپهر سریر آنکی به جیحون بین
مرا چو قافیمام شایگان نعیمی بخش
همیشه تا که طبایع ز عکس بر واقع
خطای عزم صدیق تو از سپهر صواب

حسین برده به سجادهاش عطیه وفا
علی شجاعت و اشفاق و مصطفی سیمای
چو ذات پاک خدا را دو فرد بی همتا
فزون ز یک تن و آن تن برون ز بار خدا
چو ژرف درنگری نیست قطره جز دریا
که شد ز مدحت تو تاج تارک شعرا
که جز برای تو نایم بغیر چامسرا
ز کارهای خدا نی رود به چون و چرا
صواب حزم عدوی تو از ستاره خطا

در منقبت اسدالله الغالب علی ابن ابی طالب سلام الله علیه

گفتم به عقل دوش که ای آیت هدئ
کی نور دین و ظلمت کفر انتشار داشت
از قدرت که بر سر بازار اختلاف
فرموده اراده که بر ابلیس وسوسه
در رشته ازل همه بودند اگر گهر
گر خلقت نجوم بود یکسر آفتاب
در حق تفاوتی به یکایک نهفته است
از یک عناصر است نباتات اگر پدید
باده به این رطوبت و گرمی است از چهره
بر حسب ذات اگر همه را طایر آفرید
تحبیب هر دلی اگر از اهتمام اوست
دست صنایع که بزه‌دان انجماد
زمرد چه حیل پخت که افعی نمود کور
القصه عقل چون سخنانم شنید و گفت
شاه نجف علی ولسی کز توجهش
بس منجلی است ز آینه‌اش نور ایزدی
آب رخس مکشّف اسرار ذوالمنن
ثعبان سطوتش فکند عکس اگر به چوب

گشت اول از مشیت که کفر و دین بنا
گر حکمت حکیم نمی‌کردی اقتضا
این شوخ پاری شد آن شیخ پارسا
تا او ز سجده کردن آدم کند ابا
ماهیت گهر که کند قلب جز خدا
خود کی یکی سهیل شود دیگری سُها
پس از خرف چه می‌طلب فعل کهربا
پس از چه نیست خار چو نسرین فرح‌فزا
افیون به این یبوست و سردیست از چرا
از کیست این تباین عصفور با هما
بوجهل را که داد خصومت به مصطفی
یا قوت و لعل را بدو رنگی فشرد پا
اثمد چه جلوه ساخت که گردید توتیا
در حل این عقود به مولا کن التجا
مسجود اتقیا شود اشباح اشقیا
هر موی او رموز انا الحق کند ادا
خاک رهش مکون ارواح اولیا
لرزد کلیم را بدن از هیئت عصا

در عالمی که خرگه نام جلال اوست
باید کزین حدوث خرد خواندش قدم
ای زیب بخش وحی که از باء بسمله
مخلوق تو است هرچه به گیتی بود قدر
گُردی ز آستان تبرای تو اَلَم
قیدی کز امتثال تو مستوجب نجات
رخشد جو مهجه علم اقتدار تو
در آن زمین که قصد جهان دگر کنی
شاهها مرا به کاخ فصاحت معاصرین
نزد بود به قامت طبع بلند من
این علو پایه کمند بلاغتم
ارجو که وقت جمع مدبحت رود به چرخ
تا آنکه در سرائیر تقدیر کردگار
هرکس که همچو فکرت جیحون ستایدت

ابعاد آن برون رود از ننگ انتها
اثبات شیئی اگر نکند نفی ما ادا
یزدان سُوَر به نام تو کرده است ابتدا
مرزوق تو است آنچه به کیهان بود قضا
دردی به بوستان تولای تو شفا
فقری که با وداد تو مستلزم غنا
بر رد شمس کی کند ادراک اکتفا
از هر ستاره ای شود ایجاد صد سما
هر یک نماز برده که روحی لکالفدا
دوزند اگر ز اطللس چرخ برین قبا
باشد بر اوج قلعه مدح تو نارسا
این حشو زائدی که ترا گفتمام ثنا
بیجا بود تفکر این چون و آن چرا
باید ز شمع رای تو توفیق اهتدا

در عزیمت خامس اصحاب کساء (ع) به جانب میدان
و به باری آمدن ملائک و رجعت به حرمان

شاه لاهوت گذر خسرو ناسوت گذار
دُخت و اُخت وزن و فرزند و کنیزان نزار
گشت چون بی کس و شد بر زبر اسب سوار
از حرم زد بدو چارش صف هشتاد و چهار
همه بر دوره او اسکفشان جمع شدند
بال و پَر ریخته پروانه آن شمع شدند
در یمینش به گلو بوسه زنان خواهر او
در جنوبش به فغان عصمت جان پرور او
در یسارش بسم اسب رُخ دختر او
در شمالش به جزع عسرت بی یاور او
آن یکی گفت مرا بر که سپاری آخر
و آن دگر گفت که خود رای چه داری آخر
شه بصد جهد برون زد عَلم از عالم جسم
دید زارواج رُسل تا به ملائک همه قسم
لیکن افتاد دل از عالم روحش به طلسم
هر دَمش از پی نصرت همه خوانند به اسم

گفت لا حول ولا قوۃ الا باللہ
 کہ چو از جسم جَہم روح مرا بندد راه
 مَلک آب یگفت امر کن ای جان دو کون تا من این فرقه کنم غرقه چو قوم فرعون
 یا بنوش آب الا آب خضر را ز تو عون بلکه در آب خضری تونه رنگ است و ندلون
 گفت با خالق آب این همه از آب مناز
 ای ملک خویش مکش پیش مران بیش مناز
 مَلک آتش گفت ای کہ تو آن مظهر بیم کہ خورد آب ز جوی سخت نار جحیم
 رخصتی تا کہ زخم شعله برین جیش لثیم کہ مرا بردن فرمان تو فخریست عظیم
 گفت هان ای ملک نار عبت تند مشو
 یا بہ تسلیم بمان یا کہ بہ تعظیم برو
 ملک باد یگفت اذن ده ای لُجۃ جود تا براندازم شان نام ز اقلیم وجود
 خود شوند ار همه چون طایفۃ عاد و ثمود کز دمی برگسلانم من از آن جمله عقود
 گفت مغرب مرا ای مَلک از مَلک سپنج
 قصه از عاد مکن داد مزن باد مسنج
 ملک خاک کہ در مغز بسی بودش شور گفت ای صد چو سلیمان بہ حضور توجومور
 عجز من بین و اجازت ده و برتاب ستور تا چو قارون همه را زنده نمایم در کور
 گفت نہ باد ز سر ای ملک خیرہ سرای
 آتش انگیز مشو خاک مخور آب مسای
 چون مَلکهای عناصر بہ اَسف باز شدند عرشیان جمله سوی فرش بہ پرواز شدند
 نی ز حق یاوریش را همه ممتاز شدند جان بکف برزده صف ہمدم و ہمراز شدند
 تا بکوبند بلاد همه چون اُمّت لوط
 یا نمایند بہ کین آنچه ز مہر است شروط
 خاست تا بر رُخشان صیحه زند جبرائیل جَست تا از کَفشان رزق ستد میکائیل
 رفت تا بر سرشان صور دمد اسرافیل تاخت تا از نشان روح برد عزرائیل
 شاہ از عشق بہ حق باز نپرداخت بہ کس
 کہ بُدی یاری او عاطفت باری بس
 شہ بہ میدان و محاسن بکف دست نہاد گفت ای قوم اگر م باز ندانید نژاد
 منم آنکس کہ نبی بوسہ بہ لبہایم داد این سخن را همه بشنیدہ و دارید بہ یاد

هست آیا ز شما کس که کند یاری من
یا نخواهد ز پس عزت من خواری من
عوض یاری او سنگ زدندش به جبین خون پیشانی او رفت به گردون ز زمین
هر کماندار زدش تیر به پیکر ز کمین هر ستمکار زدش نیزه به پهلواز کین
ناگهان خصم زدش تیر بدانسان بر فرق
که شد از ضربت وی لحيه او در خون غرق
آمد از زخم فزون از زِکَر اسب به زیر جسمش از نیزه چو در بیشه نهان گردد شیر
بیمناکان پی خون ریختنش گشته دلیر برق شمشیر همی تافت به برق شمشیر
سرش از تن ببریدند و بلرزید فلک
جان جیحون ز غمش عیش را شد ز ملک

ورورس مبارک بر دیر راهب

در ره شام یکی روز به هنگام غروب ره به دیری شدشان آل علی زاهل ذنوب
راهبی بود در آن دیر مبرا ز عیوب بلکه از پاکدلی آگه از اسرار غیوب
های و هوی سپهش رهبر بر بام آمد
بام تصحیف پذیرفت و ورا نام آمد
دید یکسوی سپاهی همه خون خوار و لئیم گوی بریوده به تلپیس ز شیطان رجیم
وز دگر سو اسرائی همه چون دُرّ یتیم بسته و خسته و پژمرده و مجروح و سقیم
گفت شد روز سپیدم همه چون شام سیاه
این چه فتنه است که زد بر در دیرم خرگاه
ناگه افتاد نگاهش به سنان و سر چند نه سر چند که از حُسن مَه انور چند
نَه مَه چند که از نور خور خاور چند نه خور چند که از طلعت حق مظهر چند
ناگه آمد سری از جرک سرانش به نظر
که فروتر ز خدا بود و فراتر ز بشر
ظاهر از ناصیه اش حشمت شاهی نگریست مخفی در رُخش آثار الهی نگریست
بل به غیبش حشمتی لایتناهی نگریست قدسیان را ز جلالش به گواهی نگریست
نور بر عرش روان از لب خون بسته او
حق درخشنده ز پیشانی بشکسته او

روی بر سوی عمر کرد که ای پشت سیاه این سر کیست که رخشد ز بر نیزه چو ماه
مانده مثنی زرم از مال پدر طاب ثراه زر ببر سر بده انکار مکن عذر خواه
مگر از پرتو این سر شب خود روز کنم
چاره ساز، به دفع غم جان سوز کنم
عمرش از پی زر دل بنوازید بسر زآنکه این سر نبیرد او ز بدن جز پی زر
راهب آن سر بگرفت و به فلک سود افسر دیر را از رخ او کرد پُر از شمس و قمر
گرد و خون سُست ز خط ورخشا ز مُشک و گلاب
ساخت ابروی ورا بهر عبادت محراب
هاتفی ناگهش از غیب ثناخوان گردید کایدل افسرده همه مشکلّت آسان گردید
وجه یزدان چو ز احسان به تو مهمان گردید دیر تو کعبه شد و کفر تو ایمان گردید
هان که با گیسوی او یاد چلیپا نکنی
نزد لعلش سخن از روح مسیحا نکنی
گفت یارب بحق عیسی و جاه فر او هم به تهمت زده مریم که بود مادر او
که سخن کوید از این سر لب جان پرور او تا بدانم که چه آورده جهان بر سر او
لب گشود آن سر و فرمود به آهنگ عجیب
که چه خواهی ز من کشته مظلوم غریب
گفت دانم که غریبی تو و مظلوم و قتیل لیک ماه و فلک کیستی ای شاه جلیل
گفت از نسل محمد گل بستان خلیل پدرم حیدر و عم جعفر و عباس و عقیل
مادرم فاطمه گو زهره زهرا باشد
خود حسینم که سرم بر نی اعدا باشد
چون که راهب زوی این گفته جانسوز شنید زد بسر رفت ز هوش اشکشان جامه درید
هی به رخساره او چهره ز حسرت مالید گفت ای کز تو شیم را سحر بخت دمید
برندارم به عبث روی ز رویت به خدا
تا نگوئی که شفاعت کنمت روز جزا
سر بدو گفت که ای مهر و وفا رافع تو دین جدم بگزین تا که شوم شافع تو
گفت راهب که به قربان تو و صانع تو رستم از بدعت تثلیث و شدم تابع تو
ز آنچه کردم همه عمر پشیمان گشتم
باش آگاه که از صدق مسلمان گشتم
صبحگاهان که عمر سر بگرفت از کف وی گفت با ناله که ای فرقه دلداده بغی

دیگر این تافته سر را مفرازید به نی که بسی منزلتش هست بر داور حی
نشیدند و پس از وی ز بَر نی کردند
توس شادی جیحون ز محن پی کردند

در حوادث خرابه شام و مصیبت جگرگوشه امام علیهما السلام

بود از مظهر حق دخترکی در اسرا موکنان مویه کنان حامه دران نوحه سرا
قامت از بار یتیمی شده یکباره دوتا وز عم در بدری کرد بسر خار بپا
بر دل آشوبی و در خون جگری یار همه
صبح چهرش ز صفا شمع شب تار همه
هر شب از هجر پدر تا به سحر ناله نمود روز تا شام به گلبرگ روان زاله نمود
گاه از آه عیان شعله حواله نمود گهش از غصه لب شق شده تبخاله نمود
غمکسارش بحر از زینب و سجاد نبود
لیکن او جز به پدر مایل و دلشاد نبود
هر دم از مهر پدر روی به دیوار گریست در و دیوار هم از آن مه خونبار گریست
ام کلثوم پی تسلیتش زار گریست زینب از دیدن این هردو بیکبار گریست
دایم از گریماش اندر اسرا ولوله بود
بتر از این همه در گردن او سلسله بود
خفت یکشب به صد اندوه به ویرانه شام خواب برپودش از آن بی سرو بُن خانه شام
آسمان گفت زهی همت مردانه شام کامشب این دخترک آسود به کاشانه شام
غافل از اینکه به دامان پدر در سخن است
ساعتی دیگر از او نازه عزای کهن است
دید در خواب که جا کرده در آغوش پدر گویدش ای تو قرار دل پر حوش پدر
چند نالی که نئی هیچ فراموش پدر نیست خالی ز تو یک لحظه برو دوش پدر
اینقدر جامهات از فرقت من چاک مز
آتش اندر دلم از دیده نمناک مز
گفت ای کز غم هجر تو به زندان بودم همه گر مرحله پیای بیابان بودم
آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

جگرم را ز عطش خسته و نغفیده نگر
 گردنم را ز رسن رنجه و سائیده نگر
 صورتم نیلی از سیلی اعداست هنوز اثر کعب نیم ظاهر از اعضاست هنوز
 زین عبّاد به زنجیر غم افراست هنوز ام لیلی پی فرزند دلاراست هنوز
 همچو فرهاد بود کوهکنی پیشه ما
 سنگ ما سینه ما ناحن ما تیشه ما
 ولی از بخت فروخته فرا جست ز خواب دید بر خشت سر خویش نه بر دامن باب
 گفت کو آنکه زدود از دل و جانم تب و تاب ر چه ننموده درنگ و ز چه فرموده شتاب
 گرچه از مژه در اشک همی سفسم سن
 لیک جز درد دل خویش نمی‌گفتم من
 به کجا رفت پدر از بر غمگین دل من او که آگاه شد از حال من و منزل من
 مگر آزد ورا صحبت ناقابل من با که افسرده شد از تیره‌گی محفل من
 این همه خواری ما بی‌گل رخسارش بود
 او که می‌رفت به ما از چه سرو کارش بود
 اهل بیتی که بُد از خواب نهفته غمسان باز آهوی حرم داد ز رامش رمشان
 تازه گردید از آن قصه کهن ماتمسان جرخ لرزنده شد از ناله زیر و بمشان
 سبک از خواب کران جست سر سوم یزید
 گفت باز این اسرا را چه ستم کسنه مزید
 خادمی داد جواش که یتیمی ز حسین دیده در خواب پدر و ز کهرآموده دو عین
 گفت برخیز به طشت زر و سرپوش لجین سر سردار سران را بنهش بین یدین
 مکرش کشته ندانسته نمود چندین
 من به خواب خوش و او باب نحوید چندین
 خادم اینسان چونهادش سرو سرپوش به پیش گفت کی خواست غذا آنکه ندارد سرخویش
 زینش گفت که ای راحت محمود و پریش بی غذا بلکه ترا هست دواي دل ریش
 او چو سرپوش نمود از ربر طشت بلند
 سر پر خون بدر دید و بیعتاد نرند
 گفت آوخ که امیدم همه ره یافت به بیم ای پدر کیست بدین کودکیم کرد یتیم
 این چه حالست که یکباره دلم کشت دونیم بچه رو بر سر دور است دگر عرش عظیم

کاشکی پیستر از دیدن تو کور شدم

کاشکی زنده ز احوال تو در کور شدم

که بریده است به شمشیرِ رگ گردن تو که جدا کرده منور سر تو از تن تو

که بخون کرده ترا آن خط به از سوسن تو که زده چوب به لبها ز دُر مخزن تو

که به خاکستر از آئینه تو زنگ زده

که به پیشانی نورانی تو سنگ زده

بود سرگرم سر شاه که شد سرد تنش جان ز انبوهی غم کرد فرار از بدنش

نعره آل علی شد چو بلند از حزنش رفت اشارت ز یزید از پی غسل و کفنش

چشم تاج الشعرا در غم او جیحون شد

ز آن غریبی که بلا غسل و کفن مدفون شد

در شهادت ولی داور حضرت علی اکبر (ع)

جهان از گرد کین چون شام دیجور

کزو تکمیل شد سرمایه عشق

به جان خورشید و مه خفاش کویش

ز چهرش خوشه چینی باغ رضوان

ید بیضا به دستش جزیه بخشی

چه سروی کانیا مفتون تذروی

شب قدرش ز گیسو خانه زادی

پدر را مانده یکتا همچو ذوالمن

ز تاب غم روان از چشم آبش

کمر بر بسته و بازو گشاده

که برق از اشتعال خود خجل شد

پدر را هوش از او از سر بدر رفت

وجودت واجب ایوان امکان

قدر سیلی خور ابطال رزمت

دلم را آرزوی اذن جنگست

که التوحید اسقاط الاضافات

به چشمت روز روشن تار بینم

چو شد در روز عاشورای پرشور

علی اکبر آن پیرایه عشق

مهرین شهزاده‌ای کز حُسن رویش

ز لعلش گوشه گیری آب حیوان

صُروع طور از رویش درختی

ز قامت در قبا بالنده سروی

صباح عیدش از رخ غم نهادی

چو دید از کید چرخ و کین دشمن

ز بی آبی شده از جسم تابش

به قتلش نیز خیل دیو زاده

چنان آن غیرت الله مشتعل شد

به عزم رزم تا نزد پدر رفت

زمین بوسید و گفت ای جان امکان

قضا خالیگر خدام بزمست

تن من بر روان زانده تنگست

مرا فانی کی اندر خویش بالذات

ترا تا کی غریب و زار بینم

چو شاهش این چنین سرگرم کین دید
 به ناچار آنکَش اذن جدل داد
 که ای دانای هر رازی کماهی
 روان کردم کسی بر این معسکر
 چو ما را شوق دیدار نبی بود
 ولی اکبر بدانسان شور کین داشت
 فرو پوشید خفتانی به قامت
 حمایل کرد تیغی بر یسارَش
 بخواند اسب عقاب و برنشستش
 زحل می خواست تا گیرد رکابش
 سپهرش رفت کآید غاشیه کش
 بدین شایستگی شد تا بهیجا
 چو شد مردانه نزد او عجایز
 تو گفتی کاندرا آن پیکار کس نیست
 بر آن خورشید عارض مات گشتند
 چو دید آن شاهزاده نی هم آورد
 ز بس افکند از آن اشرار کشته
 اگرچه زو یلان را تاب و تب بود
 عنان پیچد ز سوز تشنه کامیش
 بگفت ای صد محیطت در هرانگشت
 مرا سنگینی آهن برافروخت
 شهنش گفت ای پدر قربان جانت
 به خاتم نیز دادش قوت و قوت
 دوباره عزم پرخاش عدو کرد
 بهر سو کز حسامش آتش انگیخت
 گرفتندش سپه اندر میانه
 بناگه منقذ بن مره دون
 ز بی تابی به یال اسب آویخت
 به قلب دشمن بَدقلب بردش

بمدور چشمش از غم اشک غلطید
 وز این برد او بحق عز و جل داد
 بر این قوم از تو می خواهم گواهی
 که بُد شبه ز خلقت بر پیمبر
 ز دیدارش دل فرسوده آسود
 که نه جا بر فلک نه بر زمین داشت
 که برپا شد از آن قامت قیامت
 که بُد مریخ کمتر جان نثارش
 عقاب جرخ شد سرعت پرستش
 ولی دل باخت از بیم عتابش
 ولی از صولتش افتاد درغش
 و ازو هیجا به گردون گشت ملجا
 ندا درداد برهّل مَن مبارز
 وگر هست اندر از بیمش نفس نیست
 پراکنده تر از ذرات گشتند
 برون آورد تیغ و جست ناورد
 عیان شد هر طرف از کُشته پُشته
 ولی افسوس کافزون تشنه لب بود
 به سوی خضر جان باب گرامیش
 علی اکبر ترا که تشنگی کشت
 دلم را تف خورشید عطش سوخت
 بنه اندر دهان من زبانت
 که الفت بُد عقیقش را به یاقوت
 رجزخوان از حقایق گفتگو کرد
 سراز تن بد که چون برگ خزان ریخت
 تنش شد تیر اعدا را نشانه
 عمودش کوفت بر فرق همایون
 فلک بین اسب او در خصم بگریخت
 به دست جم فکن دیوان سپردش

زدندش آنقدر با تیغ و ناوک
چو کار از حد و سیل از سد برون شد
شهنشه اشکریزان تاخت سوبش
بگفت ای از رخ و قد خلد و طوبی
به قتل دست شستند از خداوند
تنی زاهل خبر گوید که یک زن
ولی من را شاید داد فتوی

که شد صدپاره آن اندام نازک
پدر را خواند و از اسبش نگون شد
به اشک از روی و مو شستند روبش
پس از تو خاک غم بر فرق دنیا
خدا پیوندشان بُرد ز پیوند
دوید از خیمه‌گه بیرون به شیون
که زینب بود آن یا ام لیلی

شها جیحون که شد با تودرونش

بهر حال از محن آور برونش

در تحقیق شکر ایزد ذوالمن و تعزیت قاسم بن حسن (ع)

ای که ایزد را کنی شکر و سپاس
شکر هر چیزی ز جنس خویش دان
شکر زر و سیم اینست ای عمو
شکر اسب خوب اینست ای فکار
شکر این کت جامهء الوان بود
شکر این کت سفرهء پررنگ و بوست
شکر خرمن این بود ای خوش‌صفت
شکر این کاآمد زبان تو فصیح
شکر این کت خانهء خوش شد نصیب
شکر اینکه هر دو پایت لنگ نیست
شکر دستت که نشد شل ای دبیر
آری آری شکر لفظ و قول نیست
ورنه کوفی هم نمود ای پاک ذات
شکر کوفی این بود ای نور عین
چون به شاه کربلا شد کار تنگ
هی به گریه بوسه زد بردست شاه
گاه پای شاه بوسیدی ز غم
از صفا بس کرد گرد شه طواف

لفظ را بگذار و معنی را شناس
وز چنین شکر اندکی را بیش دان
کز تو گردد مضطری با آبرو
که شود وامانده بر وی سوار
پوشش بیچاره عریان بود
خوردن همسایه مسکین کوست
که ببخشی خوشه‌چینان را زکوة
بستن لب دان ز گفتار قبیح
باشد اندر حفظ ایتم و غریب
جز قدم در راه دستی تنگ نیست
خود ز پا افتاده‌ای را دست گیر
دفع دیو از ظاهر لاحول نیست
شکر حق در خوردن آب فرات
که نبندد آب بر روی حسین
قاسم آمد تا ستاند اذن جنگ
گشته جانش عاشق و پابست شاه
دست خود پیچید در دامان غم
یافت آن صید حرم اذن مصاف

آمد اندر رزم بر خفتار و خُود
 ناخت حیدروار با طاق و طُرم
 گفت راوی نیک می‌آزم به یاد
 بندی از بعلین او بگسسته بود
 بلکه از چپ بود آنهم نی ز راست
 بانگ زد کای اسر سعد پرکنه
 گفت آری تشنه کی مانم کمیت
 اسب تو سیراب و ما شر العطش
 اسب تو سیراب و طفل شیرخوار
 اسب تو سیراب و اولاد رسول
 پس بیرون آورد سراج آسدار
 او پیاده آن سینه را سوار
 او بظاهر کوچک و آینه بزرگ
 ناگهان سایان تیرش در گرفت
 از حدنگش سینه سوراخ شد
 پایش از رشتار و دست از کار ماند
 تاخت شاه و نزد وی آنکه رسید
 دست حق با تیغ بهرش شد علم
 آن دغل نالید و بر رسم عرب
 گفت الغوث ای شجاعان دلبر
 بر سر نعش یتیم مجتبی
 کوره گیر و ده و دو گرم شد
 استخوان پُشت و پیش و پای و دست
 شاه چون کرد آن جماعت را پریش
 بس به خاک از درد سوده پاشنه
 گفت عمت راست سخت این داوری

جز ازار و پیرهن هیچش نبود
 هر طرف آن ماه لَمْ یَبْلُغْ حُلُم
 که چو قاسم روی بر میدان نهاد
 وز کمال کودکی نابسته بود
 وز چپ و از راست اینسان رزم خواست
 اسب خود را آب دادی یا که نه
 گفت پس چون تشنه خواهی اهل بیت
 این یکی مدهوش و آن یک کرده غش
 در دلش از تشنه‌گامی خارخار
 از عطش بریان و گریان و ملول
 زد همی بر خرمن جانها شرار
 او تنی تنها و ایشان صدهزار
 او به باطن یوسف و آن قوم گرگ
 جسمش از پیکان چو عنقا پر گرفت
 روزنش سوی الهی کاخ شد
 اوفتاد و عم امجد را بخواند
 که تنی می‌خواست او را سر برید
 دست شیطانیش گشت از بُن قلم
 از قبیله خویش شد یاری طلب
 که فناده رو به اندر چنگ شیر
 حنک درییوست با شه از عدی
 وز تکاپو جسم قاسم نرم شد
 زیر سُم اسبها درهم شکست
 دید قاسم خفته اندر خون خویش
 خاک را داده شکاف و پاش نه
 که تواس خوانی و ندهد یآوری

باز جیحونا تلاطم می‌کنی
 چشم مردم را چو قُلُزم می‌کنی

در شهادت عبدالله بن حسن علیه السلام

ای که منطق را کنی صرف مرام
 ذکر چبود پای تا سر ذکر شو
 خود همین اعراض محض است از خدا
 درد یاهو شیوه گم کرده هاست
 کس به یاهو گفتن از دانا شدی
 با حضور قلب گفت احمد نماز
 آن شنیدم کایت حق مرتضی
 رفت روری حک یک تن زاشقیا
 چون که خون از ساق نارالله چکید
 گشت مر اصحاب را خونین درون
 گفت نور چشم من یعنی حسن
 که یدالله شد جو مشغول نماز
 زآنکه با ایزد دل لاهوتیش
 گر علی را امت خیرالبشر
 پس چرا فرزند با حان همسرش
 چون حسین بن علی اندر نبرد
 بُد بفرس از بیکرش در انجلا
 دید عبدالله جگرگوشه حسن
 خواست تا آید ورا یاری کند
 شاه زینب را ز لطف آواز کرد
 باز دارش زآفت قید ستم
 زینبش بگرفت از عجزآستین
 ترک میدان کن کزین قوم شریر
 طفلی و نبود ترا تاب خدنگ
 سایه پروردا بترس از آفتاب
 هجر خود را برق خرمها مکن
 گفت ای خاتون اسراب بهشت

بگذر از موضوع و محمول کلام
 در توجه از حوادث بکر شو
 گر کنی بر لفظ یاهو اکتفا
 وز قشورالباب را بس پرده هاست
 پس کبوتر بوعلی سینا شدی
 یعنی از خود جوی غیبت گاه راز
 آنکه مستقبل نماید ماضی
 تیر زد بر پای آن دست خدا
 لغزش اندر ساق عرش آمد پدید
 کز الم نگذاشت آرندش برون
 آنکه زو ایجاد شد سر و علن
 می توان تیرش ز پا کردن فراز
 بگذرد از هیکل ناسونیش
 در نماز از پای تیر آرد بدر
 در سجود امت ز تن بُرد سرش
 ماند همچون ذات حق یکتا و فرد
 سر الرحمن علی العرش استوی
 که گرفته گرد یزدان اهرمن
 روز ناری روشن از باری کند
 که ببندش راه بر دشت نبرد
 کاین گره را نی غم از صید حرم
 گفت ای مهر سپهر راستین
 رحم ناید بر صغیر و بر کبیر
 بیشتر آزاردت شمشیر جنگ
 ای کبوتر بچه بهراس از عقاب
 آتش را وقف دامنهای مکن
 وز تراب مقدمت خود را سرشت

طفلم اما پیر فرهنگ من است
کوچکم لیکن بزرگست اصل من
قطره‌ای منگر که دریا گوهرم
خیمه ماندن از یتیمی همچو من
پس کشید از چنگ زینب آستین
دید کز سهم حوادث جسم شاه
ایزدی پیشانی‌ش بشکسته یافت
سینماش سوراخ سوراخ از سنان
بود مات آن طفل در احوال عم
مضطرب حال از پی پاس عمو
کرد دست کوچک خود را بلند
تا تنم را دست و دستم راست تاب
آن جفا جو شرم ننمود از رسول
با زبان حال پس گفتا به عم
میل ما پائیدن دست خداست
خم سلامت باد اگر پیمان‌ه رفت
گر زبان شد مشک آهو شاد باد
شاه را از آن یتیم ممتحن
باز کرد آغوش و بردش در بغل
ناکھانش ناوکی از حرمله
شه کشید آن تیر از حلقوم او
این همه آوازا از شه بود

لامکان جولانگه تنگ من است
هجر من نبود حجاب وصل من
ذره‌ام مشمر که خورشید افسرم
با حسین اولی است چون نبود حسن
شد دوان تا نزد شاه راستین
چون دل زهره است صدچاک و تباه
تیر کین بر ناف او بنسسته یافت
رخنه بر صندوق سر کن فکان
کز تنی شد تیغ بر عمش علم
ایستاد آن سنگدل را پیش رو
گفت هان بر عم من خواهی گزند
میغ تیغت ننگرد این فتح باب
کرد قطع دست ذریه بتول
که تو باش اردست من افتد چه غم
این سروجان با ختنها دست و پا ست
شمع روشن ماند از پروانه رفت
ور برفت آهو ختا آباد باد
شد فراموش ابتلای خویشتن
صبر وی می‌جست از آن قوم دغل
خورد بر حلقوم و جاش شد یله
گفت باسد خواسته ایزد نکو
کرچه از حلقوم عبدالله بود

فکرت جیحون که بسرود این مقال
شاید از شاهش پسندد حُسن حال

در شهادت خُربین یزید ریاحی رضی الله عنه

چون طلّیعه صبح عاشورا دمید	از حق و باطل کتاب صف کشید
نار لاف همسری با نور زد	شرک طبل زاد فی‌الطنبور زد
دید حرکز وضع جیش انگیختن	در دو سو کار است بر خون ریختن

گفت سور من سراسر سوک شد
از عمر پرسید کای نام تو ننگ
بهر شیطان پنجه با آدم مزین
گفت هان الیاس و احدی الراحین
بلکه هست آنگونه رزم در نظر
آنقدر امروز رانم جوی خون
حر چو بشنید این سخن ز آن شوربخت
آنچنان در سینماش دل می طپید
پس به خود گفتا که ای سرگشته حر
آنچه را تو بوش دیدی نیست بود
قتل می چنی شریک آمد پدید
به که حال از کفر زی ایمان شوی
این روا نبود که دست تو به تن
تارکت را تاج عزت بر جنود
بیکرت را جوش و فرو جلال
کردنت را طوفی از دُر عدن
را نفلایش چیش گفتندش که خیر
دست کین جنگ دلیران دیدمای
نیغ و تیرت سوسن و گل می نمود
چون شد اکنون کز غریبی کم سپاه
هان گر از شمشیر ترسی عار تست
گفت سیر خلد و دوزخ می کنم
یکطرف پیغمبر و یکسو یزید
پس دودست خود ز غم بر سر گرفت
گفت ای دادار/غفار الذنوب
گر دل خاصان تو بشکستام
و آنکه آمد تا به نزدیک خیام
کی گمان کردم که کوفی بی وفاست
توبه کردم لیک تو ایم توئی

آنکه مالک دیدمش مهلوک شد
هست گویا با حسینت رای جنگ
در رضای دیو مهر از جم مزین
جنگ خواهم کرد اکنون با حسین
که اندکش افکندن دست است و سر
کز زمین تا حشر خون جو شد برون
هی به خود لریزد چون شاح درخت
کآنکه در اصلا ب بُد بانگش شنید
از پی باطل ز حق برگشته حر
آنچه را جدوار خواندی پیش بود
صلح می جستی و جنگ آمد پدید
اهرمن بنهی سوی یزدان شوی
اوقتد عباس را دست از بدن
تارک اکبر شکافد از عمود
پیکر قاسم به میدان پایمال
گردن فرزند زهرا در کفن
تو جز از حق می نترسیدی ز غیر
کام اژدر چنگ شیران دیدمای
کوس رزمیت نای بلبل می نمود
کوه اندامت ندارد وزن کاه
ور ز کشتن می هراسی کار تست
عارفانه طی برزخ می کنم
ادخلوها جفت باهل من مزید
فطرتش هم تیغ و قرآن برگرفت
کاستفا الاسرار و ستار العیوب
باز دل بر عفو عامت بستام
گفت از حر مر شه دین را سلام
همچو نمرودش سر جنگ خداست
عفو خواهم لیک وها بم توئی

مهر تو فرعون را موسی کند
 گرچه دل دارم به قرآن معتمد
 گر به قرآن بخشیم شرمندهام
 گر بخوانی خیمه برگردون زخم
 چاکرم از لطف اگر بنوازیم
 شاه گفت اهلاً و سهلاً مرحبا
 گر تو بیریدی ره ظاهر ز ما
 بحر کی در انتقام از قطره شد
 گر ز تو نسبت به ما سرزد خطا
 کفر اگر با ما رود ایمان شود
 حر چو الطاف شه‌اندر خویش دید
 گفت چون اول من آزر دم ترا
 کز بد این قوم من در خلتم
 شاه فرمودش توئی مهمان ما
 چون پسندم جای در میدان کنی
 گفت شاهها تو مگر مهمان نئی
 پس ز شه جست اذن گفتا خیر باد
 کای گروه دون دور از عافیت
 رفتام گریان و خندان آمدم
 تن نهادم پای تا سرجان شدم
 خالی از خود گشتم و پُراز خدا
 گرچه من رستم ز جان لیک ای سپاه
 این شه لب‌تشنه کو مهمان ماست
 میهمان را آب و نان برخ که بست
 آب این شط‌کز بهایم نی دریغ
 نان این وادی که ترسا را دهند
 این بگفت و تیغ خصم افکن کشید
 خورد و زد تیغ سبک گرز گران
 ناگهان اسب پی کردند و وی

جذبات دجال را عیسی کند
 هم سرم بر تیغ باشد مستعد
 ور به تیغم سر بربری بندهام
 ور برانی غوطه اندر خون زخم
 شاکرم از قهر اگر بگدازیم
 ای دو گونت بنده، بند قبا
 ما ره باطن نبریم از شما
 مهر کی در انگسار از ذره شد
 آن خطا اینجا بدل شد بر عطا
 طاعت ار بی ما چمد عصیان شود
 عشق واپس مانده را در پیش دید
 اذن ده تا گردمت اول فدا
 عزتم دادی منه در ذلتم
 میهمان را جاست اندر جان ما
 تن مُشک از دم پیکان کنی
 که امان از جان و خان و مان نئی
 شد به رزم و جیش را آواز داد
 بی‌نصیب از مبدء و از عاقبت
 رفتم مور و سلیمان آمدم
 جان چه باشد جملگی جانان شدم
 از همه بیگانه با حق آشنا
 شرم دارید از رسول و از اله
 از ازل خود میزبان انبیاست
 خاطر مهمانی اینسان را که خست
 مظهر حق را به کف ناید به تیغ
 خالق عیسی برایش در گزند
 برق‌آسا رخت زی خرمن کشید
 رفت و آمد گه کنار و گه میان
 خود پیاده رزم را افشرد پی

چون فتاد از پشت زین آن باشکوه	گفتی از پشت نسیم افتاد کوه
شد همی تیفی به جسمش جایگیر	همچو برق اندر دل ابر مطیر
پس به تن تیرش نشست و خون بجست	ضعف بُرد از پای وافکندش ز دست
بود او را نیمه جانی کز امام	دید بر بالین خود جانی تمام
زیر لب خندان سوی جنات رفت	از صفت بُگسست و رو بر ذات رفت

طبع جیحون تا که حر را بنده شد
از مقالش صفحه مُشک آکنده شد

در شهادت عابس بن شیب شاکری (رض)

ای جو زنها کرده تکمیل جمال	کن جو مردان عزم تحصیل کمال
چند از این مال و منالت افتخار	کاین منال و مال را نی اعتبار
کس به مال از مرد کارآگه بُدی	بی سخن قارون کلیم الله بدی
گر به اسبت نازی این نازش در اوست	که اصیل و چابک و نفز و نکوست
خلق زاسب و استر از آدم شدند	اهل اصطبل افسر عالم شدند
گر ترا نازش به جامه اطلس است	همچو تو این جامه با صد ناکس است
مرد اطلس پوش اگر زاطیاب بود	کرم ابریشم یک از اقطاب بود
بگذر از اینها که رطب و یابس است	فخر زیبا بر جناب عابس است
چون که شه را در وغابی یار دید	زندگانی بر تن خود عار دید
با غلام خود که شوذب داشت نام	گفت راءیت چیست در کار امام
شوذب او را داد پاسخ کای دلیر	هرچه زودش جان سپارم هست دیر
گفت طوبیٰ لک چنین خوش دیدمت	ز آن سبب بر مشورت بگزیدمت
پس به نزد شه شد و بوسید خاک	گفت ای گردون ز عشقت سینه چاک
نیست کس پیشم ز تو محبوب تر	دادمت گر بودم از جان خوب تر
دارم اینک عزم رزم این سپاه	نزد پیغمبر تو باش از من گواه
و آنکه اسب انگیخت سوی آن گروه	همچو سیلی کو به شیب آید ز کوه
گفت چون دیدش ربیع بن تمیم	کای سپه حَقّت لنا نارالجحیم
الحذر که شیر شیران است این	گاه کین مرگ دلیرانست این
پور پرشور شیب شاکریست	بر دم تیفش اجل را چاکریست
کس به تنها سوی او ننهد قدم	که رود زاول قدم سوی عدم

لشکر از بیم آنچنان پیچان شدند
لیک عابس تاخت هرسو جنگجو
چون عمر یکتن هماوردش نیافت
لشکر از جا کرد جنبش یکسره
تیغ جز نزدیک چون ناید بکار
در شکستش سنگ هر پولاد مشت
شد چو زآن بیشرم نامردم نژند
گفت من کز سر گذشتم سر ز هوش
چون نمودم ترک جان تن گو مباش
بر تن استم بارش سنگ و کلوخ
مرد کش تاب کلوخ و سنگ نیست
الغرض می‌گشت دهنده بیست‌بیست
لیک از هر جانبش سنگی گران
خاک ره با خون او بس رشته گشت
بس که خونش ریخته از سنگ شد
چون ز ضعف از زین نگون شد پیکرش
پس ز فخر کشتن آن نامور
این همی گفت افتاد از سنگ من
گفت ابن سعد از تدبیر شوم
جمله باید بناوردش ستود
یاد عابس کز دل جیحون گذشت

که ندیده رزم از او بیجان شدند
لفظ چو قندش مکرر مرد کو
گفت باید جمله بر حربش شتافت
ماند او چون نقطه اندر دایره
بیم جیش از دور گردش سنگسار
گاه سینه گاه پهلوی گاه پشت
جوشن از بر کند و خود از سر فکند
خود بار سر بود سر بار دوش
تن چو بیجان گشت جوشن گو مباش
همچو گل از دست یاری شگ و شوخ
جز زنی رعنا و شوخ و شگ نیست
تا به خاک افکند افزون از دویست
پوست را با گوشت کند از استخوان
گوشش با خاک ره آغشته گشت
سنگ دشت کینه مرجان رنگ شد
جیش ببریدند از پیکر سرش
شد خصومت جیش را نزد عمر
و آندگر گفتا نرست از چنگ من
کو نشد مقتول الا از هجوم
زآنکه یکیک کس هماوردش نبود
موج اشکش از سر گردون گذشت

شهادت وهب ابن عبدالله (رض)

چند نازی ای حکیم از فرط عقل
تو محاط و حق محیط است ای عمو
کی به صانع می‌برد مصنوع پی
هرچه را خوانی خدا آن خود توئی
شرک را توحید پنداری که چه
کی ابوذر بوی صرف اشنیده بود

که حق از عقل تو درناید به نقل
از علی خوان کُلما می‌زتمو
کی کند ادراک نائی فکر نی
که به موصوف از صفت افتد دوئی
جهل را تو علم انکاری که چه
یا که سلمان نحو و منطق دیده بود

جذب حق مخصوص توفیق است و بس
 گر تو مشتاق حقی بگذر ز غیر
 آن شنیدم کز نصارا بُد وهب
 سالها ثالث ثلاثه گفته بود
 لیک چون توفیق زد طبل وفاق
 زد دم از تکبیر وز ناقوس رست
 رسته شد از قید قسیس و کنشت
 با زن و با مادر از صدق و صفا
 چون صباح روز عاشورا دمید
 دید کز جور سپاهی کینه کش
 یکطرف جوش و خروش اندر حرم
 مادرش گفت ای وهب چند این درنگ
 از سکونت در دلم آن واهمه
 از جوان مردی شنو زین پیرزن
 چون وهب گفتار مادر گوش کرد
 نوعروسی چون به عزم رزم دید
 گفت کای شور سر سودائیم
 من هنوز از وصل تو ناسودهام
 اندرین کشور که نشناسند کیش
 گفت با او کای عروس نامراد
 وصل ما و تو فتاد اندر جنان
 جامه دامادی من شد کفن
 تیغ ابروی توام کی ره زند
 تیر مزگان تو اندر کیش به
 از سرم شد شوق بالینت رمان
 دوری از گلگون رخت محبوب تر
 پس سوی شه رفت و جست اذن جهاد
 نومسلمانی و مهمان منی
 میهمان و نومسلمان ای دریغ

نی دوام ذکر یا حبس نفس
 گر جدا جوئی چه در کعبه چه دیر
 وز صلیب و دیر نامد محتجب
 خاک راه راهب از جان رفته بود
 شد حسینش هادی راه عراق
 بر میان زنار یا قدوس بست
 بسته شد بر قید غلمان و بهشت
 شاه را تا کربلا کرد اقتفا
 وز فلک سری غریب آمد پدید
 یاوران مقتول و طفلان در عطش
 یکطرف شه مانده بی خیل و حشم
 خیز و بَرَنه زین به اسب و شوبه جنگ
 که خجل کردم ز روی فاطمه
 بر صف این روبهان چون شیرزن
 جست و تن بر رزم جوشن پوش کرد
 جنگ زد در دامن و اشکش چکید
 رحم کن بر غربت و تنهائیم
 عقدهای از طمرات نگشودهام
 چون پسندی طاق مانده جفت خویش
 زین جدائی سلب ناید اتحاد
 که وصال اندر جنان به از جهان
 شد به گور از حجله عیشم وطن
 که سرم بر تیغ آهن می تند
 که مرا از تیر کین دل ریش به
 که فتاده در سرم عشق سنان
 که مرا گلگونه از خان خوب تر
 شاه گفت ای سرو بستان رشاد
 در پناه عهد و پیمان منی
 هیچ کس نسپاردش بر تیر و تیغ

گفت ای اسلام را تو مبتدع
تو که هم مهمانی و هم اصل دین
وانگهی خاک ره شه بوس کرد
کای سپه گرمی ندانیدم نسب
گرز من البرز را هامون کند
تاب کویال من اندر قاف نیست
ز آن گروه می‌کشت و می‌افکند هی
مادرش می‌گفت بگذر زین عروس
ناگهان گشتش دو دست از تن جدا
با عمود خیمه کاندر دست داشت
گفت شاهش باوگرد ای شیرزن
بازگشت اما وهب چون کشته شد
خون ز رخسارش همی می‌کرد پاک
وین نخستین زن بُد از جیش امام
دیگری زاهل خبر گوید چنین
زنده بگرفتند و بردندش چو شیر
سخت ما را سست‌عنصر دیده‌ای
پس سرش ببرید و زی مادر فکند
آنچنان پُراند سر را سوبشان
گفت آن سر در جوار یار گشت
این وهب بر شاه دین موهوب شد
طبع را جیحون چو نظم‌اندیش کرد

بل ضیافت را وجودت مخترع
از چه بر قتلت زده صف مشرکین
شد به رزم و بانگ همچون کوس کرد
پور عبداللهم و نامم وهب
برق تیغم چرخ را کانون کند
با سُم رخشم زمین را ناف نیست
وز عروشه ناله ارجع الی
ترسمت کاخر فریبید از فسوس
مادر اندر نصرتش شد در وغا
چند تن را خیمه در دوزخ فراشت
که جهاد از زن نخواهد ذوالمن
جانب شوهر، زن سرگشته شد
کز اشاره شمر ناگه شد هلاک
کز شهادت شد سوی دارالسلام
چون که وارد شد وهب دردشت کین
نزد ابن سعد گفتش ای دلیر
خضم را کم خویش را پُر دیده‌ای
مادرش هم باز زی لشکر فکند
که تنی شد کشته از اردویشان
بر تن خود بار و بر ما عار گشت
گر به تو بکد رفت بر وی خوب شد
عرش را کرسی بزم خویش کرد

در منقبت رسول خدا و مرثیه سیدالشهداء (ع)

ارواح و ابدانش فدا آن ممکن واجب سلب

کز هر سر مویش بپا صد رایت از اسرار رب

صافی دلش مرآت حق گفتش همه آیات حق

در هر صفت چون ذات حق فردیست نغز و منتخب

نار صنم نور صمد	ساز صفا سوز حسد	
هم او قضا هم او قدر	هم او فلک هم او قمر	بدر ازل صدر ابد
زو عرش وزو غبرا بود	زو علم وزو اسما بود	هم او مصور هم صور
فرعش همه از اصل حق	بابش همه از فصل حق	این خود همان دریا بود
نبود عجب رفت ارگهی	یکشب چهل جا از مهی	اندر دو عالم مجتنب
ای زیب جانها نام تو	به از روش اقدام تو	ز آن بیشتر دارد عجب
کاخت فلک کویت حرم	بغضت سقر عفوت ارم	در مذهب خدام تو
موسی که اندر خیل تو	بد معتصم بر ذیل تو	دستت بقا تیغت عدم
فرترا با هر ولی	فرق از ثریا تا ثری	بی اقتضای میل تو
دنیا تو و عقبی توئی	پنهان تو و پیدا توئی	تو برق و آنان چون خشب
روزی که بفروزد چنان	از تاب شمشیرت جهان	ز ایجاد بی همتا توئی
خیبر کجا و بدر چه	مرحب کدام و عمر که	هم در حسب هم در نسب
چهر خدا سیمای تو	گنج حق استغنای تو	با تیغت از که تا به مه
توماه و عالم میخ تو	توشاه و جان یرلیغ تو	گردن زمین و روز و شب
	ادیان قویم از تیغ تو	چونانکه ابدان از عصب

شاه‌بدین جاه و شرف	کت مستغاث از هر طرف	
خاصه‌می‌کو برستم	دادی و جان را نیز هم	ماندی حسینیت محتجب
شد کشته ز اش‌راری غبی	اب‌راری از شیخ و صبی	تردید کافی خشک‌لب
خیلی که جبریل از جنان	آوردشان رفر بجان	چون شد تقاضای عرب
قومی که دل‌هاشان زدین	بُد رحمة للعالمین	فرسودشان ران از قتب
جمعی که بود از ما خلق	اندوهشان اندوه حق	افروخت نیران غضب
آن زینبی کز جاه و فر	دیپاش فرش رهگذر	کردند اظهار طرب
آن دختری کز منزلت	بر اخترش بُد سلطنت	بر جای زربفت و قصب
مستوره‌ای کز یاریش	بُد هر زمانی یاریش	از شارب بنت‌العنب
شد زینت‌افزای سنان	از قسوت قلب سنان	کرد از یزید او را طلب
افتاد بر خاک از جفا	اندر زمین کربلا	نزدش زمین را از ادب
شاه‌ا بیزد اندر کنون	بنگر پیش صدآزمون	بود از اصالت منتسب
هم لطفت‌ای فیض قدم	شاید که بفشارد قدم	شد جان جیحون ملتهب
	تا از نمی‌ابر کرم	بنشانند از جانم لهب

در منقبت ولی خدا و مرثیه خامس آل عبا

چو حق را در مشیت	اقتضای جود سرمد شد	
علی کز فطرت حق جو	زده آیات الاهو	ز ایجاد یدالله
امیر خایف و آمن	خدیو موجد و کاین	شب معراج نور او
دلش مرآت روحانی	رخش معبود جسمانی	که اندر واجب و ممکن
ز فرش جان به جسم دین	ز رسمش نیک اسم دین	ز رسمش اسم یزدانی
چو اندر صورت و معنی	تقلد جست در تقوی	ز تیغ او طلسم دین
بود گر طینت پاکش	نصیب از خاک و افلاکش	رقاب سفلی و علوی
عجب نی کز زبردستی	به هر هنگام ای جستی	چرا پس راه ادراکش
الا ای بحر دل گوهر	خدا را مظهر اکبر	چه ترسد آنکه از هستی
ز تاکید تو جست امکان	ز مصام تو گشت آسان	که هر کس تافت از تو سر
بهر ذاتیست حد او	مبرهن گاه گفت و گو	نبی را هر کس از کیهان
نهاد احمد بهر جا پا	تو پیش از وی بدی آنجا	ترا شناخت کس ز آنرو
ز هر قیدی به چالاک	جهانده خنک بی باکی	پس از عمری که از غیرا
	وجودت بسکه از پاکی	به مهر حق مقید شد

خلقت فیض مؤید شد

سراج راه احمد شد

خرد در وی مردد شد

کهن بود و مجدد شد

جهانگیر و مشید شد

در احکامش مقلد شد

به عقل دور بین سد شد

نخستین دم مجرد شد

به حکم عقل مرتد شد

به میثاق موکد شد

که ذاتت برتر از حد شد

برین طاق زبرجد شد

به مهر حق مقید شد

ترا مسند ز والائی برد نه چرخ مینائی
 سلیمان ار به دارائی ز بادش نقل مسند شد
 بداین رمزی که هرا بتر نهد هم چشمیت از سر
 اگر در غزوه خیبر نکو چشم تو مردم شد
 شها ای کز خداوندت نگشته خلق مانندت
 کجا بودی که فرزندت قتیل از خصم بیحد شد
 شهی کز میل بر آیش طپان بد دل چو سیمایش
 به خون آغشته اصحابش ز ابیض تا به اسود شد
 نخستش کوفی از حیلست نوشتند ای فلک رفعت
 در آ در کوفه کز نزهت به از خلد مخلد شد
 چو شد بی یاور و واحد بر آن دوزخ دلان وارد
 ز خوفش گل به گل زاید ز جنات مورد شد
 نکرده شرم از حیدر زدند آتش ز بن تا سر
 خیامی را که از داور به بیت الله معبد شد
 بریدش دیو خاتم جو سر انگشت قضا نیرو
 سلیمانی کزو مشکو بر از صرح معبد شد
 تنی کز بس چو جان بیفش بنزدش بود گل در غش
 مشبک چرخ انجموش ز تیر هر مجند شد
 خدیوی را کز استعلا گذشت اکلیل از جوزا
 فراز نیزه اعدا ز فرقتش رشک فرقد شد
 همان زینب که در منظر چو حیدر بود و پیغمبر
 خضاب او را ز خون سرد و کیسوی مجعد شد
 به چوب خیزران هر دم یزیدش کوفتی محکم
 لب لعلی کزو عالم پُر از دُر منضد شد
 شها ای آنکه چون سازم مدیحت زوهمی نازم
 چه باک ارقافیه بازم در این کشور به من بد شد
 زمام یزد تا اکنون نشد یک پور چون جیحون
 ولی جیحون هم از گردون جدا از نیل مقصد شد

رثاء بر خامس آل عبا علیه التحیه والثناء

که ننگرند عیالش بریدن سر او بلند شد ز بر نی سر مطهر او نمود آهن خنجر حیا ز خنجر او برید سر ز قفا از سنوده پیکر او به خون طپیدن سالار او برابر او که داندش غم دل جز خدای اکبر او سر حسین گذشت از حضور خواهر او که خون چکید برون از درون معجر او گذر بر آن تن بی سر نمود دختر او نمود شمر به سیلی جدایش از بر او زدند سنگ به پیشانی منور او کز آن بود که بخشکد رخ به خون تراو به تیر دوخت دل و ناف نازپرور او چنان که شرم ز جیحون نمود دفتر او	بجای پست از آن بُد خیام اطهر او ز جای پست چه حاصل که چون بخاک افتاد چو بود خنجر او بوسه گاه ختم رسل ولی چو بود دل شمر سخت تر ز آهن چسان گذشت به لیلی پس از پسر چون دید فراق اکبر و هجر حسین و جور عدو دریغ و درد که چون شد سواد کوفه پدید چنان به چوبهء محل زدا ز اسف سرخویش فسوس و آه از آن دم که همراه اسرا چنان گریست که دشمن براو گریست ولیک فغان که تکیه نبی زد چو بهر آسایش فراخت دامن پیراهن از فرود زره چو بر سپیدی نافش سیه دلی نگریست به ناف زد ولی از پشت شه کشید برون
--	---

در رثاء بر اهل بیت اطهر سلام الله علیهم

عترت نبی و آنکه مجلس عبیدالله اهل بیت پیغمبر چون در او گشاید راه بسته کس بغل ایداد خسته کس نبی ای آه غرق خون شوی ای مهر سرتگون شوی ای ماه کز نشست او می داشت زاده یار اکر اه وز زنان بی کس خاست الحذرو واغوثاه می بری اسیرش باز نزد دشمنی جانگاه حکم قتلش از وی چیست لاله الا الله طبع تو بلند اما این فسانه کن کوتاه	ای فلک تو با نیکان دایم از چهای بدخواه مجلسی که اطرافش بسته ره ز نامحرم کودکان بی یاور مادران بی فرزند زخم قوم پرنیرنگ بر لب حسین از سنگ از تو ضرب سجاد آنقدر به رنج افتاد بلکه چون سخن فرمود لب به کشتنش بگشود زینبی که در یگروز داغ شش برادر دید از اسیریش بگذر بر غریبیش منگر از مراثیت جیحون شد دل ملایک خون
--	---

در خطاب به حلقه‌زن باب ماتم هلال محرم

باز ای مه محرم پرشور سر زدی	واندر دلم شراره ز عاشور برزدی
سختا که روی تو مگر از سنگ کرده‌اند	کاینک دوباره حلقه ماتم بدر زدی
باز آمدی و بر دل مجروح من چو پار	از غصه نیشتر زدی و بیشتر زدی
تو آن نئی مگر که بشر تافتی ز خیر	و آنگاه ره به زاده خیرالبشر زدی
تو آن نئی مگر که بجای کفی ز آب	پیکان به حلق اصغر خونین جگر زدی
آن سر که چرخ روی به پایش همی نهاد	بر نوک نی نمود بهر رهگذر زدی
دستی که آستین ورا بوسه داد چرخ	در قطع آن تو دامن کین بر کمر زدی
با منقذ بن مره شدی یار بس ز مکر	نزد پدر عمود به فرق پسر زدی
تو خود همان مَهی که به پیشانی حسین	با سنگ جور نقشه شق القمر زدی
تو خود همان مَهی که به میل تنی شریر	در خیمه‌گاه آل پیمبر شرر زدی
بر پیکر امام امم با زبان تیغ	زخمی دهان نبسته که زخمی دگر زدی
شاهی که خاک مقدم او روح کیمیاست	بر نیزه سنان سرش از بهر زر زدی
از کام خشک و چشم تر عترت رسول	تا حشر شعله در دل هر خشک و تر زدی
از روبهان چند برانگیختی سپه	و آنگاه به حیل پنجه تو با شیرنر زدی
از دادگر نگشته بشرم سکینه را	سیلی به رخ ز مردم بیدادگر زدی
زینب که در سیر ز علی بود یادگار	او را به تازیانه هر بدسیر زدی

هر دم ز تست دیده جیحون گهرنثار
تا با چه زهره بر شه والا گهر زدی

در منقبت شاه ولایت اساس و رثاء حضرت عباس (ع)

در دهر دلا تا کی که هالک و که ناجی	از صولت آن ماء یوس بر دولت این راجی
بر قلزم وحدت نیست کافناده به مواجی	هان از نظر کثرت ابلیس شد اخراجی
شو بنده شاه دین	چند این همه محتاجی
تا عرش بجان گردد	بر فرش رخت محتاج
مصباح سبل حیدر مصداق کلام الله	آن واجب ممکن سیر آن وحدت کثرت گاه

هم در زمنش جرگه هم بر فلکش خرگاه
 شاهی که چو قد افراخت
 در خانه یزدان ساخت
 شیری که حدوش راست صحرای قدم بیشه
 ایزد ز غدیر خم پر کرده ورا شیشه
 باقی بر امر او
 فانی بر نهی او
 چون اوبه کمند و تیغ در بست و گشود آید
 جبریل ورا ساجد بر شمسه خود آید
 تیرش ز هوا صدصد
 خواهد چو نخستین را
 ای سرکنوز غیب از ناصیهات مشهود
 بر خالق و در مخلوق هم عابد و هم معبود
 بی عاطفت بر تخت
 با دوستیت بر دار
 آنجا که ولای تست تشریف ده آمال
 تو معنی وجه الله از چهر بدایع فال
 با عزم تو همچون سیل
 با جزم تو همچون کوه
 از چون تو پسر در فخر از صبح ازل اجداد
 جز حق نتواند کس اوصاف ترا تعداد
 از نیزه تو ازواج
 وز صارم تو افراد
 شاهان تو بدین قدرت بر صبر که گفتت پاس
 گفت ای زکفت سیراب صد چون خضرو الیاس
 وقتست که خواهم آب
 من زنده و تو عطشان
 ده گوش بر این فریاد گاندر حرم افتاده است
 یک طفل ز سوز دل بر خاک نم افتاده است

ادراک حضورش را ارواح بواشاقاه
 از بهر بروز جاه
 از دوش نبی معراج
 چون ذات خدا افزون از حیز اندیشه
 بر ریشه تاک شرک زد عصمت او تیشه
 ممدوح ترین پیشه
 مرجوح ترین منهای
 از جسم روان خصم نزدش به درود آید
 رخساره عزرائیل از بیم کبود آید
 چون نیزه فرود آید
 بهر دو بیمین آماج
 وی حکم تو بر معدوم بخشد شرف موجود
 بر واجب و درامگان هم ساجد و هم مسجود
 مقهور بود نمرود
 منصور بود حلاج
 نشگفت که با عیسی هم چشم بود دجال
 هالک همه غیر از تو کت هست فری لازال
 پوینده شود اجبال
 پاینده شود امواج
 وز چون تو پدر در ناز تا شام ابد اولاد
 در بزم تومات اقطاب بر رزم تو محو و تاد
 اندر شمار افراد
 در مرتبه ازواج
 چون نزد برادر رفت بر رخصت کین عباس
 از تشنگی اطفال اندر جگر الماس
 زین فرقه حق شناس
 وین شطر دو سو موج
 گوئی شرر نیران اندر ارم افتاده است
 یک زن ز غم فرزند ز اشکش بیم افتاده است

نه دست من از پیکر
 پس از چه نرانم اسب
 سنگ محنم امروز پیمانه صبر اشکست
 خود پای شکیم نیست تادست به جسمم هست
 راه شطو دست خصم
 وز هیبت او بگریخت
 زد نعره که ای مردم ما نیز مسلمانیم
 ور دشمن یزدانید ما وارد و مهمانیم
 ور زانکه گروگانیم
 ای میر شما بی تخت
 ما را که به خاک در کوثر پی آب روست
 نه روشنی اندر چشم نه قوت در زانوست
 آن خیمه که بیت الله
 دارید چرا محصور
 آنکه به فرات افکند چون توسن قهاری
 گفتا به خود ای عباس کو رسم وفاداری
 پس مشک گران بُردن
 انگیخت سوی شه اسب
 ناگاه کج آئینش زد تیغ بدست راست
 جانش ز خدا افزود جسمش ز خودی گرکاست
 بر خیمه رساند آب
 بگرفت به دندان مشک
 بردوخت خدنگش تن باز او فرس می راند
 با نوک رکاب از زین گردان به هوا پراند
 پس خواند برادر او
 نی نی که بوی آنجا
 شه شیفته دل برخاست بر مرکب کین بنشست
 دیدش که سهی بالا افتاده بجائی پست

نز کف علم افتاده است
 اندر پی استعلاج
 آب ارنه بدست آرم بارست بدوشم دست
 این گفت و سپند آسا از مجمر طاقت جست
 بانیزه گشود و بست
 افواج پس افواج
 گر منکر اسلامید ما بنده یزدانیم
 گر رنجه ز مهمانید ما از چه گروگانیم
 آخر ز چه عطشانیم
 وی شاه شما بی تاج
 افتاده عطش دردل چون شعله که در مینوست
 تفتیده بسرها مغز خشکیده به تنها پوست
 در طوف حریم اوست
 خواهید چرا تاراج
 می خواست که نوشد آب تابیش کندياری
 تو آب خوری و اطفال در العطش و زاری
 دید اصل سبکباری
 از خصم گرفته باج
 بگرفت سوی چپ مشک و آئین جدال آراست
 دست چپش از تن نیز افتاد ولی می خواست
 تا سر به تنش بر جاست
 وز خون به دلش امواج
 آشت عمودش مغز او نیز رجز می خواند
 ناگاه کمانداری آبش به زمین افشاند
 از یاس همانجا ماند
 بود از جهتی معراج
 صد صف ز سپه بگسست تا جانب او پیوست
 نه سینه نه رونه پشت نه پای نه سر نه دست

گفتا که کنون ای چرخ	پشتم ز آلم بشکست
های بر که کنارم دل	یا با که کنم کنکاج
ای شاه نجف بر ما دور از نو نیست افتاد	بس زهر بشهدا میخت بس نیست بهست افتاد
بدرالشهدا عباس تا آنکه ز دست افتاد	تاج الشعرا جیحون از اوج به پست افتاد
این مهر توام در دل	از عهد الست افتاد
باید چو سواد از مُشک	ماند چو بیاض از عاج

در منقبت شاه اولیا علی مرتضی و شهادت

حضرت علی اصغر (ع)

ای که فرو رستد به بحر تنگی	گاه به صورت چمی و گاه به معنی
بشکی و بفکی هر آنچه اسفل و اعلی	خواهی اگر رستگی بنشاء آخری
جوی به جان بستگی به صادر اول	
احمد و حیدر که یک وجود و دو اسمند	کشور ایجاد را قویم طلسمند
گرچه ز صلب و رحم عیان بدو قسمند	لیک یکی روح فتنه در بدو جسمند
دو ننماید مگر به دیده احوال	
شیر خدا آفتاب برج میامن	باب حکم پرده دار واجب و ممکن
مخزن اسرار هر چه ساری و ساکن	عرصه لاهوت راست ماه مهیمن
ساحت ناسوت راست شاه مجلل	
عقل بر ذاتش از کبر بتصبی	عرش بر قدرش از عظم بتأبی
نوح به نزد مقام او متنبی	جان نبی را تنش بهینه مربی
چهر خدا را رخس مهینه سجنجل	
فرش در لامکان فراشته اورنگ	باءش قاروره قضا زده بر سنگ
ملک ورا جبرئیل مرغ شاهنگ	پای تصور بکوی شوکت او لنگ
دست تفکر بذیل حشمت او شل	
بود و نبود از تکون آدم	آدم تنها نه بلکه خلقت عالم
هستی او سکه زد به نقد پُر و کم	چرخ بر کاخ او بنائی مبهم
مهر بر چهر او وجودی مهمل	
ای که ز گردون حو شد مقام بخت	خلق نشانند جنب ابن ظهاکت

کیست که ببندد رسل گریبان چاکت ایزد ننموده جز به پیکر پاکت
مختصری تا بدین نهاییه مطول
عقیبی بی روی تو به ذلت دنیا دنیا با رأی تو به عزت عقبی
حکم تو صورت جدا کند ز هیولا باتو زمین نجف ز گردون اعلی
بی تو سپهر برین زغبراسفل
هم ازل از مهر تو باخذ مطامع هم ابد از قهر تو به کسب عقاطع
از تو قلم زد به لوح نقش وقایع امر شریعت بدین سبب تا و ضایع
کار نبوت جدا ز تیغ تو مخیل
کشور توحید شد ز قلت تو محدود باره دین گشت ز اهتمام تو مشهود
بزم تو صد پرده به ز جنت موعود قوت ایزد ز بازوان تو مشهود
لطف الهی ز عارض تو ممثل
ای حرم کعبهات ز حلقه بگوشان وی دل دانای تو زبان خموشان
با تو که گفت از حسین چشم بیوشان خاصه در آن دم که اهل بیت خروشان
نزدش با اصغر آمدند معجل
گفتند این طفل گو چو بحر بجو شد نیست چو ما کز عطش به صبر بکوشد
اشک بپا شد چنان که خاک بیوشد رخ بخرشد چنان که جان بخروشد
جز به کفی آب مقدده اش بسود حل
هی به فغان خود ز گاهواره براند ماهر او هم زبان دامن ندادند
نه بودش شیر تا به لب برساند نه بودش آب تا به رخ بفشانند
مانده به تمکین قلب ایزد محفل
گاهی ناخن زند به سینه دامن گاهی بچنان شوق ز دامن خواهر
باری از ما گذشته چاره اصغر بیا بنشانش شراره آه چو آذر
یا ببرش هم رخت به جانب مقتل
شه ز حرم خانه اش ربود و روان شد پیر خرد هم نشان بخت جوان شد
زین پدر و زان پسر به لرزه جهان شد آمد و آورد هر طرف نگران شد
تا به که سازد حقوق خویش مدلل
گفت که ای قوم روح پیکرم اینست ثانی حیدر علی اصغرم اینست
آن همه اصغر بُدند اکبرم اینست حجة کبرای روز محشرم اینست
رحمی کش حال بر فناست محول

یا که بدین کودکی گناه ندارد یا که سر رزم این سپاه ندارد
 بلکه بس افسرده است آه ندارد جای دهید آنکه را پناه ندارد
 پیش کز ایزد برید کیفر اکمل
 ناگاه آن قوم از سعادت محروم حرمله‌اش تیر کینه راند به حلقوم
 خلق ورا خست و جُست بر شه مظلوم وز شه مظلوم آن سه شعبهء مسموم
 رد شد و سر زد ز قلب احمد مرسل
 طفلی کز تشنگی بغم شده مدغم جست و بر آورد دست و خست رخ از غم
 گردن و سگانه راست کرد و گهی خم شه ز گلویش کشید تیر و هماندم
 مُلک جهان بر جنان نمود مبدل
 شاه‌ها جیحون کهنه چامه نگارم کز فر تو مهر گشته حاجب بارم
 ده به اُمم اجر هرچه مدح تو آرم من به جنان و جحیم کار ندارم
 با توام از نور نارسته مخیل

در تشکیل مجلس عزا بر جناب شهادت‌مآب
 حضرت سیدالشهدا (ع)

یارب ز کیست برپا این بزم دردناکی
 کز قدسیان رود هوش زین خاکیان باکی
 ز دیدگان بر غم هر یک بعین پاکی
 گوئی حلال دانند هم گریه هم تباهی
 ما ناحرام دانند هم بذله هم تبسم
 دم از سیاه‌پوشی مر کعبه راست معشوق
 هم از سپیدکاران مر خلد راست موثوق
 بر آن شده است اکلیل در این زده است میخوق
 سینا و نور حقش از برق آه مخلوق
 ظلمات و آب خضرش از اشک چشم مردم
 یکجا بتی چو خورشید پر از ستارهاش رخ
 یکسو بچین ز محنت روئی چو ماه خلیخ

غم را نهاده ترجیح بر روزگار فرخ
لب خشک و دیدگان تر هر شوخ نفز پاسخ
دم سرد و اندرون گرم هر شیخ خوش تکلم
هرگز ندیده‌ام من بزمی چنین به عالم
کش انبساط عشرت در انعقاد ماتم
مدهوش پیر و برنا در جوش ترک و دیلم
کیسوی مهر چهران از غم چو دم ارقم
مژگان مهجبینان انده چو نیش کزدم
گوئی قتیل گشته است زین فرقه مهذب
شاهی که بی سریرش جانها بود معذب
زینسان کزا و جهان نیست گریان ز صبح تا شب
تا بر چه پایه افسرد زو گشت خاطر اب
تا بر چه مایه پژمرد زو غنچه دل ام
تا از کدام خیلست این کشته مطهر
کاندل مصیبت اوست هر فرقه بر آذر
این بی تجمش تن آن بی عماماش سر
هم مشرب قلندر آزادگان افسر
هم مسند خشن پوش پروردگان قاقم
نی نی یگانه بزمی است برتر ز قبه ماه
کز اوج سدره بگذشت آن را حوض درگاه
در وی بسیط احمد شش سو به ناله و آه
آن تاج هفت اختر آن شبل سیمین شاه
محبوب عقل اول یعنی فروغ پنجم
شاهی که چون سلالش زد نوبت انالالحق
ذرات ماسوا را شد رتبتش مصدق
هم عرش از او به رفعت هم خلد از او به رونق
بر انبیاء مرسل بر اوصیاء مطلق
در ظاهرش تاء خر در باطنش تقدم

لیکن بدین شرافت چون زد به کربلا تخت
 جسم چو جان او گشت از تیر و نیزه صدلخت
 هر کس بنصرتش خواست در باخت از جهان رخت
 این یک دلیل هرست آن یک دخیل هر سخت
 این یک بوقعه پیدا آن یک بناحیه گم
 یعقوب وار گشته اندر حزن شکیبا
 یوسف و ش اوفتاده در چنگ گرگ اعدا
 یحیی صفت نهاده سر را به طشت یغما
 اندام روح بخشش در خون بریز و بالا
 مانند کشتی نوح کز موج در تلاطم
 هم بیکر بدیعیش پامال نعل ابرش
 هم خیمه رفیعش محروق تف آتش
 در غارتش اعادی با هم پی کشاکش
 صبیان او پریشان نسوان او مشوش
 این را بجان توحش آن را به تن تاءلم
 برخی ز دخترانش چون مرغ نیم بسمل
 دستی ز غصه بر سر پائی ز اشک در گل
 این خسته از معاند آن بسته از موکل
 پیدا عذار ایشان از حلقه سلاسل
 چون بر مجره تابان نور جمال انجم
 قومی ز خواهرانش با بخت خود ستیزان
 در سایه کنیزان از چشم بدگریزان
 این از طیانچ افتان آن از شکنجه خیزان
 در بارگاه دشمن از دیده اشکریزان
 چون در میان شعله جوشنده بحر قلزم
 شاهها مصایبت را دیدم چو غیر محدود
 از دیده و دهانم انگیخت در منضود
 ارجو که برگزینی از شاعرانم از جود
 آری چو هست جیحون خود چیست شعر مسعود

جائی کہ آب باشد باطل بود تیمم

در نوحه‌گری از زبان معصومه حزینه حضرت سکینه (س)
گفت سکینه با پدر نیست اگرچه قابلم
ماندن قتلگاه را بیش ز هرچه مایلم
لیک چه سود کز برت برد و بزد موکلم
بار فراق دوستان بس که نشسته بر دلم
می‌رود و نمی‌رود ناچه به زیر محلم
نه سر آنکه دل کنم من ز زمین کربلا
نه دل آنکه سرکنم با تو به دشت نینوا
یارب کس به روز من هیچ مباد مبتلا
پرده دریده هوا بار کشیده جفا
راه به پیش و دل به پس واقعا یست مشکلم
سلسله و غل کهن جان گزدم همی ز نو
رنج سفر همی کند خرمن طاقتم درو
آه که ساربان من پرنفس است و کم شنو
ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک برو
کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم
گاه‌سوار گشتنم نیست جهاز و محملی
وقت پیاده بردنم نیست بساط و محفلی
زین همه بدتر آنکه نی وصل ترا وسایلی
بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی
بار دل است همچنان در به هزار منزل
چون سرت از بد اختران مهر صفت نبی شود
مایه سوز و ساز من جلوه و صوت وی شود
عمر بسر رسیدم نام نور ترا به پی شود
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
گرچه به شخص غایبی در نظری مقابلم

ای که ز پاک دامت صاحب مهد من توئی
وز سخنان جان فزا واهب شهد من توئی
داد نمی برم به کس داور عهد من توئی
آخر قصد من توئی غایت جهد من توئی
تا نرسم ز دامت دست امید نگسلم
جان دو عالمت فدا بین به تن اسیر من
عسرت من مجار تو شفقت تو مجیر من
پا به کجا نهم که نی غیر تو دستگیر من
ذکر تو از زبان من فکر تو از ضمیر من
چون برود که رفتنای در رگ و در مفاصلم
سر ز سیاه معجزم مهر نهفته در غسق
زرد رخ ز گرد و خون ماه گرفته در شفق
سرخ لبم ز تشنگی گشته کی بود و خورده شق
کز نظری کنی کند کشته سبز من ورق
ور نکتی چه بردهد بیخ امید باطم
ای مه بانوان دین وی در درج کم یزل
جیحون را ز عمر خود مرثیه تو ما حاصل
خاصه چو تواءم آورم مدح ترا به هر غزل
شیخ ادیب پارسی نیک سراید این مثل
چون ز دلم بدر رود مهر سرشته در گلم

رباعیات

من کلام میرزا جیحون

با وجودی که جهان در کنف سایه اوست بیخودی بین که نی اش سایه ز سر تا به قدم
گرچه ذاتش ز حدوث است و مزمل اما این حدوثی است که شد همقدم آخر به قدم

احمد چو ترانه اعطنی را بشنود بربست نظر ز غیر و بر وی بگشود
بیخود شد و آنکه به خود آمد کز عشق خود معنی لاله الهو بود

شاهی که بی ظهور قدرت چون خواست
بنهاد چو پا به دوش احمد شد راست
زو هجده هزار عالم از کن آراست
که امداد نبوت وی از دست خداست

نشکفت گر از علی که شاه دو سراست
او دست حق است و در حقیقت بنگر
در شش جهت و هفت فلک چهره نماست
جائی که برون ز دست حق است کجاست

آن به که ترا گناه پوشی باشد
گر طاعت ناآورده نبخشی غفران
بر کیفر کفر ما خموشی باشد
پس کار تو مغفرت فروشی باشد

بی ذکر علی صومعه و دیری نیست
گویند که از غیر علی چشم بپوش
کس را پی درک ذات او سیری نیست
هرجا نگرم علی بود غیری نیست

تا کی دم پستی و بلندی بزنیم
بنشین به بساط تا نشاطی بکنیم
از حادثه درد دردمندی بزنیم
برخیز برندی که برندی بزنیم

عمری به جهان چو پای کوبی کردم
مشنو که نبیند آدمی بد از خوب
در خلق سیاحتی قلوبی کردم
من بد دیدم بهرکه خوبی کردم

بزم شه دین که جرم هر خیل بود
هر قطره اشک در عزایش بحر است
گرینده اش آلودگی از ذیل بود
کز یک غم او جحیم را سیل بود

مَصَائِبُ وَمَرَاتِي

از مرحوم میزرایحیی اصفهانی

در مدح موالی الموالی امیرالمؤمنین (ع) و فصل بهار

بگرفت ز نوروز جهان زینت و زیور بشگفت ز هر کوه و دمن لاله احمر
آمد ز ثمن خاک چو افلاک پُراختر نرگس به کف آورد یکی ساغر کی زر
مژده که دگر گشت شب و روز برابر این طره مهر تو یکی روز یکی شب
گیتی چو بهشت آمد از فر بهارا شد از دم نوروز جهان غالیه‌ها را
گردید ثمن مُشک چمن رشک تتارا برخیز بیا در چمن ای طرفه نگارا
تا لاله خجل گردد ز آن تازه عذارا تا غنچه فرو بندد پیش دهنت لب
بازآمده گل بر چمن در ماه جلالی پرلاله و سنبل شده اطراف و حوالی
بارد به در و دشت همی ابرلّالی با ساغر می هر دلی از غم کن خالی
درده می خورشیدوش از جام هلالی ای زهره خورشید ز رخساره غیغب
دلکش شده بستان هوا آمده دلخواه عالم شده خرم ز دم باد سحرگاه
کز جود علی آب تری آمده جاری چون دست علی ابر کند گوهر باری
از کوی علی گر نوزد باد بهاری چون از نفسش آب شود عنبر اشهب
بازوی نبی سر خدا حیدر صفدر یکتا ولی حضرت حق شافع محشر
ضرغام دغا دست خدا جان پیمبر شاهنشاه دین نور مبین ساقی کوثر

بی پرتو مهرش نشود ماه منور
بی چشمه حُبش نزند سر ز زمین حَب
بانی بنای دو جهان قدرت سرمد
کش وصف فزونست ز اندازه و از حد
استاد ملک بن عم و داماد محمد
جز حیدر صفدر که بود عقل مجرد
باشد که سزاوار خلافت پس احمد
ماء وای غضنفر نشود مسکن ثعلب
هستی اگر ای دل هنرآموز خردمند
بر دامنش آویز و بهیر از همه پیوند
در کار علی دم زن از چون وجه و چند
زیرا که نباشد چو خداوندش مانند
او نیست خداوند ولیکن به خداوند
او خلقت ایجاد جهان راست مسبب
ای عین خداوند توئی علت ایجاد
از دولت جاه تو بود دولت ایجاد
از حشمت و جود تو بود حشمت ایجاد
از شوکت فر تو بود شوکت ایجاد
خلاق مهیمن را از خلقت ایجاد
هم زبده مقصودی هم عمده مطلب
اسرار خدا کرد نبی با تو وصیت
مقدم بود آری بود اعمال به نیت
دین را سر تیغ تو کشیده است حمیت
حق راست به تسلیم رضای تو مشیت
بی بودش تو قرب مقام احدیت
هر کس که به درگاه تو گردید مُقرب
نه ممکن بالذاتی نه واجب بالذات
ای شاهسوار فلکی پیش رُخت مات
در نفی به نفی آمد و شد موجب اثبات
مدح تو چنان گنجد در دفتر اثبات
یحیی که به شناختن قدر تو هیئات
هرگز نتوان برد یقین پی به مسبب

در شهادت حُر رضوان الله علیه

چون سبط پیمبر به سوی کرب و بلا رفت
افغان خلائق ز زمین تا به سما رفت
تا چرخ برین زمزمه شور و نوا رفت
نیلی رخ افلاک شد از سیلی ماتم
چون فیض شهادت به یقین گشت مسلم
نه باک ز قهر و سخط ایزد دادار
قومی همه خونریز و گروهی همه خونخوار

نه پاس حریم حرم احمد مختار بستند مگر از پی قتل شه ابرار
 هنگام صبح دهم ماه محرم
 پس در صف احرار جهان حُر دلاور کو صیت اناالحُر زده بر گنبد اخضر
 افروخت رُخ افراخت قد انگیخت تکاور آمد بَر بن سعد جفاکیش بداختر
 کف بر دهن آورده بغرید چو ضیفم
 گفت ای که ترا لشکری لشکر شام است قصدت به حسین از جدل و صلح کدام است
 گر صلح ترا شورش از این مقصد خام است پس از چه سبب بر شه لب تشنه حرام است
 آبی که مباح است به رومی و به دیلم
 گفتش عمر سعد که امروز به هامون تا زانوی گردون ز یلان موج زند خون
 از خون شود اقطاع صف ماریه گلگون تا گردش ایام و جفاکاری گردون
 از فرق که افسر بردارد و دیهیم
 حر تافت عنان از بر بن سعد جفاکیش بر سر همه اندیشه و بر دل همه تشویش
 در لرزه تن زارش بر دل همهاش نیش در حیرت از آغاز خود و عاقبت خویش
 قد خَم شده از ماتم و دل خون شده از غم
 گفتش یکی از قوم که ای فارس ایام امروز توئی پشت و پناه سپه شام
 این لرزهات از چیست به اعضا و به اندام در پاسخش آورد که حیرانم از انجام
 آیا که به جنت بروم یا به جهنم
 این گفت برانگیخت تکاور به سوی شاه با پور و برادر بشتابید الی الله
 کای شاه ملک چاکر وی سر فلک جاه العبد وما فی یدیه کان لمولاه
 هان بنده حکم توام ای خواجه عالم
 شاها منم آن حر که دل زار تو خستم بگشوده ره ظلم و سر راه تو بستم
 قلب تو و اولاد گرام تو شکستم گیرد اگر ای دست خدا دست تو دستم
 دست از دو جهان بازگشتم خوشدل و خرم
 خرم دلی امروز ترا بنده و فرمان دستم سوی دامانت و یابم بسر جان
 رویم سیه و حال تباه است تو میدان رخسار من از ابر کرم شوی ز احسان
 کافی است به کشت عمل من نمی از یم
 فرمود حسین ای گهر پاک گهرپاک در حشر شود حشر تو با سید لولاک
 نه از جرم کن اندیشه نه بنما ز گنه پاک یک لحظه فرود آی و بیاسای از یراک
 مهمانی و مهمان عزیز است و مکرم

زد مُلهم غییم بدل غمزده آذر از واقعه‌ای کامدم این لحظه به خاطر
ای زاده آزاده‌ی زهرای مطهر مهمان بُدی و آب ترا مهر ز مادر
خوردی عوض آب چرا تیر دمام

تو تشنه و دیو و دد صحرا همه سیراب مهمان نشنیدم جگر تشنه لب آب
صدپاره ز تیغ ستمش پیکر اصحاب یاران همه بی‌طاقت و طفلان همه بیتاب
نه مونس و نه یاور و نه یار و نه همدم

هرگز نشنیدیم رسد بر تن مهمان خنجر ز پی خنجر و پیکان پی پیکان
که نیزه‌ی خون‌ریز و گهی ناوک بران که سنگ به پیشانی و گه چوب به دندان
زخم دگرش زخم دگر را شده مرهم

باری طلبید اذن ز سلطان سرافراز در پیش سر افکنده حر از خجلت آغاز
هین بنده فرمانم و بین چاکر جانباز خواهم شوم اول به سر کوی تو سرباز
که اول جگرت خسته‌ام ای شاه معظم

اذن از شه لب تشنه طلب کرد و روان شد پیرانه سرش همسری بخت جوان شد
در لرزه ز بیمش بدن ناموران شد سوی سپه کوفی و شامی نگران شد
از بهر قتال سپه کفر مصمم

فرمود که (اُفْلَکُم) ای فرقه بدنام این آب فزات است که نوشند دد و دام
سیراب نمایند سگ و خوک از او کام بر سرور دین سبط نبی سرور ایام
در ماه محرم ز چه گردید محرم

این آب که مهریه زهرای بتول است گردیده حرام از چه به اولاد رسول است
این شاه که منشاء فروغت و اصولست لب تشنه چرا از سپه قوم جهول است
این ظلم روا نیست به مهمان مکرم

این گفت و برانگیخت ز جا مرکب اقبال چون برگ خزان ریخت سر از پیکر ابطال
تا خون یلان شد به صف ماریه سیال کوشید به هر لحظه خروشید به هر حال
تا روز شهادت شدش آن روز مسلم

آمد به برش شاه ربودش ز زمین سر فرمود که ای در دو جهان حر محور
حری تو بدانکه که شدت اسم ز مادر خوش باش که هستی بر ما در صف محشر
ای در حرم محرم قدس تو محرم

ای شاه چو افتاد به خاک آن بدن پاک افسوس که از کینه دیرینه افلاک
هم بستر از خون شد و هم بالشت از خاک از ناوک چنگال سگان شد بدنت چاک

جز تیغ و سنان کس نشدت مونس و همدم
ای آنکه ترا آگهی از سر نهانست
افزون کرم از حد و خارج ز بیان است
(یحیی) که ترا نوحه کنان مرثیه خوان است
کاتب ز غمت روز و شبان اشک فشان است
در سلک غلامان درت ساز محلم

در مصیبت حضرت علی اکبر علیه السلام

داشت در کربلا	شاه دین اکبری	شبل بوالقاسمی	وارث حیدری
ثانی حیدری	شبه پیغمبری	فاطمه عصمتی	کبریا مظهري
با خصال حسین		با جمال حسن	
قدرت ایزدی	ظاهر از روی او	قوت حیدری	زور بازوی او
عقل اول ز هوش	هم ترازوی او	روی او سوی حق	سوی حق روی او
حیدری در سخا		احمدی در سخن	
چارده روزه مکه	هیجده ساله بود	هیجده ساله شه	نار جواله بود
نار جواله اش	دور مکه هاله بود	هاله اش گرد مه	مشک بر لاله بود
حسرت لاله اش		داغ هر انجمن	
خواست او چون یکی	اذن میدان زباب	کرده گفتی طلوع	خور به پشت عقاب
منخسف شد قمر	منکسف آفتاب	رامحش رمح تیر	آمد اندر شهاب
تا گریزد از او		خضم چون اهرمن	
پس ز تیغ علی	قلب لشکر شکافت	زهره خضم دون	همجو حیدر شکافت
میمنه بردرید	میسنره بر شکافت	تا که از تشنگی	قلب اکبر شکافت
ماند دستش ز کار		رفت تابش ز تن	
چون ز تاب عطش	آمد اندر خروش	رفتش از جسم تاب	رفت از مغز هوش
مهر زد بر لبش	شاه گفتا خموش	یعنی از دشمنان	راز احباب پوش
تشنه کامی مراست		شرط جان باختن	
پس به سوی غزا	رفت بار دگر	ملک هستی خضم	کرد زیر و زبر
وامصیبت که شد	ظالمی حمله ور	فرق او را ز کین	کرد شق القمر
کرد از غم دوتا		پشت شاه زمن	
فرق شهزاده را	تا به ابرو شکافت	قلب خیرالبشر	از غم او شکافت

نیزه و خنجرش پشت و پهلوشکافت
 سرو باغ رسول
 پس برآورد سر سوی اسب عقاب
 کز دل مادرم رفت ای اسب تاب
 سوی خیمه برد
 خصم مهلت نداد کامت آید برون
 تا به روی زمین عرش شد سرنگون
 جانب خیمه رفت
 آل طه برون آمدند از حرم
 با عقاب این خطاب بودشان دمبدم
 راکبت را بگو
 شد خمیده ز غم قد شه چون هلال
 که آفتابا چه شد هان زمان وصال
 داشت از توفروغ
 دیدم نام را ز تو بود نور و ضیا
 داشت از توفروغ دیده مصطفی
 بود ماه رخت
 مادر روزگار گشته مفتون تو
 تو به خون غوطهور ما جگرخون تو
 کرده یعقوب سان
 چون تودرخاک و خون خفته ای یابونی
 چون بساط حسین گر شدت عمر طی
 خسته جان فکار
 کردی ای آسمان تا به خون جگر
 گه ز داغ پسر گه ز داغ پدر
 زآه (یحیی) که سوخت

تیغ پیکر درید نیزه بازو شکافت
 شد مشبک بدن
 در تلطف نمود با عقاب این خطاب
 بر خیام حرم کن ز میدان شتاب
 باد برگ سمن
 زان بلا خیز دشت آن تن غرقه خون
 گشت زین عقاب چون فلک واژگون
 خون بدل صیحه زن
 جمله با داغ و درد جمله با رنج و غم
 که ای خجسته لقا وی مبارک قدم
 در کجا شد وطن
 آمد اندر سرش در گه ارتحال
 ای ستاره جبین کامدی در زوال
 چشم چرخ کهن
 گوهرم را ز تو بود قدر و بها
 پیکرم را ز تو بود روح و بقا
 شمع هر انجمن
 ام لیلای زار گشته مجنون تو
 یوسفا در فراق باب محزون تو
 خانه بیت الحزن
 اف به دنیای دون خاک بر فرق وی
 این زمان باشتاب آیمت من ز پی
 تشنه ممتحن
 ظلم از حد فزون جور بیحد و مر
 ای سپهر دغنا الحذر الحذر
 خرمن مرد وزن

دوازده بند

بند اول

ای مبتلای غم که جهان مبتلای تو است هم قبله‌گاه اهل سمک خاک درگهت ای جان محترم که ز جانهای محترم ای بر لقای دوست تو مشتاق و عالمی ای بر لب هوای تو مفتون و کشوری گلگون‌قبا ز عکس شفق آسمان هنوز در خون طپید مرغ دل مجتبی چو دید گردید اسیر سلسله غم علی چو دید روحی فداک ای تن اطهر که از شرف جسمی و خاک ای سرانور که بر سان گاهی به دیر راهب و گه بر سر درخت	پیر و جوان شکسته اندر عزای تو است هم سجده‌گاه خیل ملک کربلای تو است چون نی‌نوا ز واقعه کربلای تو است مشتاق خاک کوی تو بهر بقای تو است مفتون اشتیاق تو اندر هوای تو است از هجر روی اکبر گلگون‌قبای تو است در خون طپیده قاسم نوک‌خدای تو است زنجیر کین به گردن زین العبا تو است خون خدا تویی و خدا خونبهای تو است آیات حق عیان ز لب حقنمای تو است که بر فراز نیزه و گه خاک جای تو است
---	--

گویم حکایت از بدنت یا که از سرت
یا از عیال بیکس و غمدیده خواهرت

بند دوم

در کربلا چو قافله‌ی غم گشود بار آمد هلال ماه عزّا در عزّا شدند نیلی شد از عزّا رخ گلگون اهل‌بیت لشکر همنی رسید گروه از پی گروه شاه حجاز را ز وفا کس نشد معین استاد بهر خواری یک شه هزار خیل از مویه رفت از دل اهل حرم شکیب آندم که راه آب بر آن فرقه بست خصم لب‌تشنه گشت آل‌نبی وز برایشان خوردند آب از دم شمشیر و شیر خصم آندم بر اهل‌بیت نبی کارزار شد	از غم هزار قافله آمد در آن دیار بدران آسمان ولایت هلال‌وار رویش سپید باد سپهر سیاه‌کار دشمن همی ستاد قطار از پی قطار میر عراق را ز جفا کس نگشت یار آماده بهر کشتن یکتن دوصد هزار از گریه رفت از تن آل‌نبی قرار آفاق پرشرر شد و افلاک پرشرار آبی نبود جز دم شمشیر آبدار پیران سالخورده و طفلان شیرخوار کاماده گشت سبط نبی بهر کارزار
---	--

اصحاب با وفاش ز هر سو به هر طرف
بگرفت بهر یاری او نقد جان به کف

بند سوم

چون زد به دشت کربلا شاه دین علم	آمد بجان آل عبا زان علم اءلم
گیتی لوای کفر کند تا به دهر راست	از کین نمود رایت شرع رسول خم
با کافران گمان نبرم کافر آن کند	کان قوم بی حقوق به شاهنشه امم
آوردش از حجاز و مخالف عراق وز آن	شور و نوا حصار عرب راست تا عجم
تازان بسوی مهلکه انصار پی به پی	غلطان بخاک مهلکه اصحاب دمبدم
بر سر کشش نمانده بجز تیغ اشقیا	در بر کشش نمانده بجز نیزه ستم
چون چارموج کشتی بی بادبان حسین	مایل شدش سفینهی هستی سوی عدم
مصحف نگر که سم ستوران سطور آن	بنمود چون دو یار موافق جدا ز هم
موسی نگر که سامری امت از جفا	اصل و اساس هستی او کرد منهدم
پستی به بین که از ستم فرقه یهود	گردید پاره پاره تن او به دار غم

این حسرتم کشد که بهین نجل بوترا ب
لب تشنه جان سپرد به نزد دو نهر آب

بند چهارم

چون اذن جنگ اکبر زیبا جوان گرفت	آتش به خرمن همه پیر و جوان گرفت
از حلقه های چشم و ز گیسو عقاب را	لیلی رکاب و زینب مضطر عنان گرفت
جان عزیز شاه جهان را به لب رسید	دهر آن جهان جان چه ز جان جهان گرفت
چون عاشقان عرش به سیر جنان شتافت	چون طایران خلد ره آشیان گرفت
دشمن گر از هزار گریزان شد از هراس	خاتم شبیه خاتم پیغمبران گرفت
لب تشنه جان سپرد لب آب آنکه خضر	ز آب دهانش زندگی جاودان گرفت
شهادت چون سوار بر اسب عقاب شد	بابش پیاده دست سوی آسمان گرفت
گفت ای خدا تو شاهدی اینک که راه رزم	بر ناکسان پیمبر آخر زمان گرفت
آن پیکری که زینت آل رسول بود	از هر کنار تیر بلا در میان گرفت
آن قامتی که سرو ریاض بتول بود	از هر کنار تیر بلا در میان گرفت

اینک علی اکبرم از ظلم و کین کشند
قوم رسول بین که رسول امین کشند

بند پنجم

آه از دمی که غرقه به خون در برابرش	افتاده دید قامت زیبای اکبرش
یکجا به خاک خفته جوانان مهوشش	یکسو به خون طپیده علمدار لشگرش
پامال یکطرف شده پامال قاسمش	بر تیر کین هدف شده حلقوم اصغرش
عالم به آب غرقه شود تشنه جان سپرد	شاهی که بود آب روان مهر مادرش
چون دید کشته اکبر و عباس و قاسمش	چون دید تشنه اصغر و عثمان و جعفرش
آمد به سوی نعش علی اکبر جوان	بنهاد سر به سینه و بنشست در برش
گفت ای ندیده کام که خوش خفته‌ای بخاک	بعد از تو خاک بر سر دنیا و افرش
ای سرو سرفرازتر از طوبی اینکه کند	باد سموم حادثه از ریشه تا برش
گشتی تو اختر سحری زان نهان که چرخ	همچون تو کوتاه است سحر عمر اخترش
خفتی تو استراحت و باب غریب را	الا غمت نمانده پرستار دیگرش
گر ناطق است ذکر تو پیدا به منطقش	ور ساکت است یاد تو پنهان به خاطرش

چون تشنه لب شهید شدی از ره جفا

بعد از تو خاک بر سر دنیای بی وفا

بند ششم

از یاوران حی چو تهی شد خیام وی	وز بهر وی نماند کس از یاوران وی
طی شد بساط صبر حسین آن زمان که دید	کو را بساط هستی اصحاب گشته طی
شه چون جدی ستاد بر گرد او عیال	چون فرقدان دو دیده گشادند بر جدی
آمد به سوی خیمه عباس و اکبرش	خالی فتاده دید چو بوستان به فصل دی
گفتا بیا که موسم افغان و یاریست	گفتا بیا که جای تو خالیت یانبی
ره سخت و پای سست و خطرناک بادیه	از پیش رفته‌اید و بجا مانده‌ام ز پی
از خیمه‌گاه آل نبی بانگ العطش	برپا دراز گروه مخالف نوای نی
خیزید بهر یاریم از قتلگاه هان	بینید آه و زاریم از خیمه‌گاه هی
آمد به سوی معرکه تنها شه حجاز	با کافران کوفه و با ظالمان غی
گفت ای گروه بودمان جد رسول پاک	کاندر زمانه کرده بیان راه سد وی

بهر ثواب آب به آل نبی دهید و در دارد این گناهی فی ذمتی علی
واحسرتا که در عوض آب تیر کین
بر سینماش رسید ز بیداد مشرکین

بند هفتم

چون بهر شاه تشنه جگر یاوری نماند	عباس و قاسمی و علی اکبری نماند
از کید و کین اختر بی مهر ای سپهر	از بهر یاوریش بگو اختری نماند
الا نشان ناوک اعدا تنی نگشت	الا برای زیب سنانها سری نماند
سیراب تشنه بجز از ناوکی نگشت	ای وای حنجری بجز از خنجری نماند
سلطان دین برابر دشمن به روز رزم	بهرش رکاب گیر بجز خواهری نماند
از بهر حفظ پیکر خود کهنه جامه خواست	و آخر ز سم اسب خسان پیکری نماند
می خواست ناصری وز اصغر کسی نداشت	آخر ز حرب تیر جفا اصغری نماند
این داغ سوزدم که پس از قتل شاه دین	از خیمه گاه جز تل خاکستری نماند
این غیرتم کشد که زاهل حریم شاه	الا اسیر آل زنا دختری نماند
از جور چرخ و کینه اختر جفای دهر	بر اختران برج حیا زیوری نماند

دردا که از شرارت آن فرقه شیر

گشتند بانوان حریم خدا اسیر

بند هشتم

چون بر تراب جا پسر بوتراب کرد	بس فخرها به عرش الهی تراب کرد
لرزید عرش غلغله در فرش شد پدید	چون بر تراب جا پسر بوتراب کرد
گردون اساس عزت حیدر به باد داد	گیتی بنای ملت احمد خراب کرد
دشمن نکرد بیم و نترسید از حساب	کو را جفا فزون و ستم بی حساب کرد
خونش حلال کرد و آبش حرام ساخت	در محنتش درنگ و به قتلش شتاب کرد
با آن که بود آب روان مهر مادرش	در حیرتم چگونه ازو منع آب کرد
آن تن که آفتاب ازو نور می گرفت	دشمن چرا گداخته از آفتاب کرد
بر کام خشک گشته و بر خلق تشنه اش	آخر بجای آب عدو خون ناب کرد
در این عزا ز چشمه چشم رسول بود	خونی که آسمان بدل شیخ و شاب کرد
با هیچ آفریده روا نیست آنچه شمر	با بهترین سلاله ختمی مثاب کرد

آنان که بود از رُخشان مهر در حجاب بر اشتران سوار فلک بیحساب کرد
سبط نبی پناه عجم سید عرب
لب تشنه جان سپرد لب آب تشنه لب

بند نهم

افتاد چون گذار اسیران به قتلگاه شد گریه تا به ماهی و شد ناله تا به ماه
هم غرقه گشت پیکر ماهی ز سیل اشک هم تیره گشت آئینه‌ی مه زدود و آه
جمعی گشاده روی در افغان یا ابه قومی پریش موی به فریاد یا خواه
از گریه گشت دیده کروبیان سپید از مویه گشت چهره‌ی قدوسیان سیاه
گفتا سکینه مویه‌کنان موکنان به باب کامشب کجا بریم من و خواهران پناه
یک کاروان حقیر چه گوئیم و یک گروه یک خاندان اسیر و چه سازیم و یک سپاه
گویا که هست بردن ناموس ما ثواب گویا که نیست ریختن خون ما گناه
آمد ز خیمه دختر میر عرب برون ناگاه اوفتاد بر آن پیکرش نگاه
بر خاک تکیه کرد تنی دید ناتوان کو را بدوش ختم رسل بود تکیه‌گاه
دشمن برهنه کرده تنش را پی لباس ظالم جدا نمود سرش را پی کلاه

پس با تن شریف برادر خطاب کرد
وز آه آتشین دل عالم کباب کرد

بند دهم

گفت ای به خون طپیده مکرم برادرم کافتاده‌ای به روی زمین در برابرم
آیا تو آن حسین می‌گز شرف نمود بر دوش خود سوار ترا جد اطهرم
گر من کفن نکردم و بسپردمت به خاک معذور دار از آنکه بسر نیست معجرم
بر خاک می‌نشینی و می‌بینمت به چشم ای خاک بر سرم که من از خاک کمترم
گفتی میا ز خیمه برون رخ مکن کبود تا نزد دشمنان ننمائی محقرم
در خیمه‌گه گذشتم و بیرون نیامدم تا شد دوتا ز تیغ جفا فرق اکبرم
صابر شدم به هر ستم و هر بلا ولی هرگز نمی‌رود دو مصیبت ز خاطرم
این داغ سوزدم که میان دو نهر آب لب تشنه جان سپرده‌ای اندر برابرم
این درد گاهدم که یکی کهنه پیرهن گفתי بده که تا نبرد کس ز پیکرم
آن پیرهن به جسم شریف نماند و گشت عریان در آفتاب تنست خاک بر سرم

برخیز کز وداع تو بر جان زخم شرار کاینک ز خدمتت به تحسر مسافروم
پس قصه ختم کرد و به محمل سوار شد
از پرده بی حجاب درون پرده دار شد

بند یازدهم

آن سر که آفتاب ازو می گرفت نور خولی نهاد بر سر خاکستر تنور
آن تن که بود زینت آغوش مصطفی بنمود پایمال عدو از ستم ستور
آل رسول را چو اسیران زنگبار دادند سر برهنه به بازارها عبور
از کوفه تا به شام نمودند زیب نی آن سر که داشت سینه زهرا در او سرور
یک شعله نور بود نمود از دو جا طلوع گاهی ز دیر راهب و گاهی ز نخل طور
گوئی درخت کوفه نه کز نخل طور بود پس یافت نور حق ز چه از شانه اش ظهور
در کوفه ران زاده ی مرجانه را شکافت خونی که در مدینه شفا داد چشم کور
ظالم به خشم آمد و با چوب دستیش می زد به لعل شاه جگر تشنه از غرور
با شاه زاده گفت که ای دخت بوتراب یزدانیتان ز جامه ی عزت نمود عور
حالی به نزد او چو کنیزان ستاده اند با آنکه در برابرشان ایستاده حور
زینب به گریه گفت کز این ظالمان چه پاک زیرا که در قضای خدائیم ما صبور

واندر رموز عشق گرفتار سوز عشق

ابلیس را چه کار به درک رموز عشق

بند دوازدهم

پیمود چون ز کوفه جرس راه شام را از صبح کوفه دید توان شام شام را
کمتر ز اهل کوفه نشد جور اهل شام شرح کدام گویم و وصف کدام را
دادند شام بر سر بازارها نگاه آل عبا و عزت خیرالانام را
از خاندان عصمت و از دودمان فیض بنگر چگونه داشت فلک احترام را
تا بنگرند عترت خیرالبشر اسیر بزمی نهاد و داد صلا خاص و عام را
در طشت زر نهاد و سر شاه و کس ندید طالع ز طشت زر شده بدر تمام را
می خورد گاه باده و می زد گهی ز کین چوب جفا به لب شه والامقام را
پس ظالمی به رسم کنیزی طلب نمود نوباهو رسول علیها السلام را
بهر عیال و عترت خیرالبشر به شام دادند جا خرابه ی بی سقف و بام را

۱۱۲/ دیباچه الحسینی

زین دشت پُربلیه وزین راه پُرخاطر لختی بکش زبان به سمند کلام را
کین نظم جانگداز دل مصطفی گداخت
قلب پیمبر و جگر مرتضی گداخت
پایان

پروانه سوخت شمع فرو مُرد شب گذشت
ای وای من که قصه دل ناتمام ماند

گنجینه مصائب عرفان

مجموعه‌ای جالب و ارزینه اشعار عرفانی. نصایح. بدایح و مرثی
از دو بیت شاعر توانا سی ایران

نشر می‌شود